

روح یک چراغ

نویسنده: کیمیا اروجلو



به نام خدا

روح یک چراغ

نویسنده: کیمیا اروجلو

دبیر: سرکار خانم میرحسینی

فصل اول

- گفتم که چون من و پدرتون مجبوریم به یه سفر کاری بریم و متاسفانه هیچ فامیل و آشنای دیگه ای به جز مامانم تو این جا نداریم، مجبورین کل تابستون رو پیش مامان بزرگ تون بمونید؛ یا حداقل تا وقتی که ما برگردیم لایت وود.

دهانم باز مانده بود؛ شاید این واقعی ترین و در حین حال باورناپذیر ترین جمله ای بود که تا آن موقع در زندگی ام شنیده بودم.

مادر با عصبانیت تشر زد: «ماریدا! حواست کجاست؟! زود برین وسایل تون رو جمع کنید که راه بیوفتیم.»

- اما... اما چرا از قبل بهمون نگفتین؟

این سوال جورج بود که تا آن موقع آن قدر متعجب بودم که یادم رفته بود او کنارم ایستاده.

- یهویی پیش اومد.

مسخره است! سفر کاری سه ماهه ای که ناگهانی پیش بیاید؟! مطمئنم از چند ماه پیش می دانستند اما در حال کلنجار رفتن با خودشان بودند که ما کل تابستان را پیش چه کسی بمانیم.

- من که نمی رم خونه ی مامان بزرگ؛ حوصله ی آدمو سر می بره!

گاهی وقت ها احساس می کنم از تنها برادرم پیش تر از هر کس دیگری در این دنیا متنفرم. خودش خوب می دانست اگر خانه ی خارج از شهر مادر بزرگ هیچ چیز هیجان انگیزی هم نداشته باشد، داستان هایی که مادر بزرگ در آستینش دارد حوصله ی هیچ کسی را سر نمی برد. او می ترسید! از داستان های مادر بزرگ، از خانه اش و یا شاید حتی از خود مادر بزرگ مان!

مادر ابرویش را بالا انداخت: «اون وقت تو از کجا می دونی مادر بزرگ حوصله سر بره؟ تو که فقط یه بار که خیلی کوچیک بودی دیدیش.»

آخ! جورج داشت لومان می داد و اگر مادر می فهمید تمام این سال ها پنهانی به دیدن مادر بزرگ مان رفته ایم، خدا می داند چه تنبیهی در انتظارمان بود.

بازوی جورج را گرفتم و کشیدمش یک گوشه.

- یادت نره ما فقط یه بار تو عمرمون رفتیم خونه ی مامان بزرگ و تو فقط حدس می زنی اون جا حوصله سر بره. الانم می ری گندی که داشتی می زدی رو جمع می کنی چون من نمی خوام کل سه ماه تابستون رو با تو یکی تو این خونه باشم!

- منم همین طور!

به جورج یادآوری کردن اینکه خواهر بزرگ تری دارد که گاهی ازش متنفر می شود کافی است تا او راضی به انجام هر کاری شود؛ تقریباً هر کاری.

بعد از خلاصی از مهلکه به اتاق هایمان در طبقه ی بالا رفتیم؛ جورج به جای جمع کردن وسایلش روی تختش دراز کشید و احتمالاً مشغول خیال پردازی شد. من هم به اتاق خودم رفتم و لباس های لازم را توی چمدان به زور جا کردم. یکی از کتاب های ترسناکم را هم داخل چمدان انداختم هر چند می دانستم لازم نمی شود. داستان های مادر بزرگ کافی بودند. دستم را فرو کردم در کشویم و از ته آن جعبه ای چوبی را در آوردم. یکی از راز های مهم زندگی ام درون آن جعبه نهفته بود. کلیدش را از انتهای کشوی دیگری در آوردم و درش را باز کردم تا مطمئن شوم آنجاست: گردنبندی شبیه الماس.

حدوداً پنج سال پیش زمانی که ده سالم بود آن را انتهای همان کشو پیدا کرده بودم. حاضرم قسم بخورم که قبلاً آن جا نبوده و حتی مال من نبوده؛ فقط امیدوار بودم روزی بفهمم چی کسی و چرا آن را آن جا گذاشته. فقط می دانم مادر نبوده چون او از مخفی کاری و این جور چیز های هیجان انگیز بیزار است. پدر هم نبوده چون اصولاً به ما پول هدیه می دهد و نمی توانسته برادری باشد که هدیه ی کریسمس را هم به زور به من می دهد.

گردنبند و آخرین لازمه ی سفر که در واقع کوله پشتی مخصوص جنگل ام بود را هم در چمدان گذاشتم و چمدان به دست در چهارچوب در اتاق جورج ایستادم: «بلند شو وسایلتو جمع کن جورجی وگرنه مامان عصبانی می شه.»

- به من نگو جورجی! من دیگه بزرگ شدم.

آه! افسوس که جورج از آن بچه هایی بود که دلشان می خواهد زود تر بزرگ شوند. از وقتی یادم می آید دلم نمی خواسته بزرگ و درگیر کار های مسخره ی بزرگ تر ها بشوم. جورج که تازه نگاهش به چمدان کنارم افتاد بود گفت: «چه زود حاضر شدی!»

- بله وقتی که جناب عالی مشغول خیال پردازی بودی وسایلمو جمع کردم.
- می گما؛ ماریدا، اون داستانی که مامان بزرگ درباره ی برق و ارواح می گفت رو یادته؟
- البته که یادمه؛ تا حالا چند بار تعریفش کرده. آخرین باری که به خونه اش رفتیم هم برای بار چندم اون رو تکرار کرد.
- پنج ماه پیش بود؛ درسته؟
- آره جورج مامان بزرگ پنج ماهه که اسباب کشی کرده خارج از شهر. راستی خورش کنار جنگله یادت نره کوله ی جنگلت رو هم برداری.

جورج که تا آن لحظه روی تختش دراز کشیده بود و دست هایش را هم زیر سرش گذاشته بود بلند شد و سیخ روی تختش نشست. به وضوح موج خاکستری ترس را در چشمانش می دیدم. در حالی که به هیچ جا زل زده بود، پرسید: «خونه ی مادر بزرگ کنار نیروگاه برقه؟»

- آره، فکر کنم.

کلمات در ذهن من که تازه به عمق فاجعه پی برده بودم، تکرار می شدند: خون ه اش کنار نیروگاه برقه؛ نیروگاه برقه؛ برق؛ احساس کردم باید بنشینم و گرنه روی زمین می افتم. رفتم و روی تخت کنار جورج نشستم. جورج با لحن قاطعی پرسید: «تو که داستان های بی سر و ته مامان بزرگ رو باور نمی کنی؟»

- البته که باور می کنم!

از بچگی پدرم می گفت مادریدا عادت دارد جواب های متفاوت بدهد. لحنم نه محکم بود نه قاطع؛ اما بدون شک حرفم راست بود. من داستان های ارواح مادر بزرگم را باور می کردم.

- اما چرا؟! داستان های مامان بزرگ محتوای علمی ندارند. تازه، خیلی هاشون حتی علم رو هم زیر سوال می برن؛ مثل همین داستان.

و دستش را دراز کرد و از داخل کشوی کنار تختش دفترش را برداشت. جورج اکثر داستان های مادر بزرگ یا مطالبی که می شنید و به نظرش جالب بودند را در این دفتر ثبت می کرد تا به قول خودش بعدا بررسی شان کند و ببیند صحت علمی دارند یا نه. درست است جورج همیشه بیش تر از من خیال پردازی می کرده اما نظریه ها و فرضیات را سخت تر از من می پذیرد.

- خب خوب گوش کن. این داستان که تقریباً هر دومون حفظیمش رو هر دفعه مامان بزرگ با یه لحن خاص و متفاوت برامون تعریف کرده که می شه حدود نه بار در طول مدت تمام دفعاتی که ما پیشش رفتیم. این داستان تنها داستانی بوده که مامان بزرگ تکرارش کرده اونم نه بار!

و نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «از زمان های بسیار دور نقل شده است، برقی که ما آن را به عنوان سر منشع ادامه ی فعالیت ها در شب می دانیم از مردگان به دست می آید؛ جمجمه ها و استخوان ها را می سوزانند و از خاکستر حاصل از آن ها برق تولید می کنند. گاهی وقت ها شکارچیان روح، ارواح جوان یا بسیار پاک که می درخشند را می گیرند و از انرژی آن ها برق تولید می شود. حتی چراغ هایی وجود دارد که در آن ها این گونه ارواح حبس شده اند. البته که تعداد این نوع چراغ ها بسیار کم است زیرا گرفتن ارواح کار بسیار سختی است و حبس کردن آن ها کاری است بسیار سخت تر...»

مدتی سکوت بین مان برقرار شد. بالاخره جورج آن سکوت روح مانند را شکست و پرسید: «خب... تو که نمی خوای بگی باورش می کنی؟» به صورتش زل زد. در آن ها شک بود؛ ترس دیده می شد.

- یعنی تو می خواهی بگی این داستانو باور نمی کنی؟
- البته که باور نمی کنم!

صدایش می لرزید و وقتی متوجه نگاه شکاک من شد برای اینکه حرفش را باور کنم ادامه داد: «مگه یادت رفته که ما هر وقت از مامان بزرگ می پرسیدیم پس چیزهایی که ما درباره ی برق تو مدرسه می خونیم چی؛ می گفت اونا چرت ان و حرف من درسته!؟»

تا بیایم جوابش را بدهم و بگویم تو حقیقتا می ترسی و حتی این داستان را با اینکه نمی دانی چرا باور کرده ای و من هم همین طور، مادر در چهارچوب در ظاهر شد. دست به سینه ایستاده بود و با لحنی تقریباً عصبانی گفت: «داشتین درباره ی چی حرف می زدین؟ ببینم اصلاً وسایتون رو جمع کردین؟!» و جمله ی دومش را تقریباً فریاد زد.

- من آره ولی جورج، نه.
- زود! تا پنج دقیقه دیگه پایین باشین. من و پدرتون تو ماشینیم.

این را گفت و از پله ها پایین رفت.

به جورج کمک کردم تا وسایلش را جمع کند. او لباس هایش را جمع کرد و من هم کیف جنگل، دفتر و مدادرنگی هایش را برایش برداشتم.

- مدادرنگی هامو دیگه برای چی برداشتی؟

خودم هم نمی دانستم. فقط آن لحظه حسی به من گفت باید برش دارم. پس گفتم: «با خودم گفتم شاید اون جا چند تا روح دیدیم و نقاشی شون رو کشیدیم.» اعطایی نکرد. احتمالاً ترسیده بود و فکرش مشغول آن خانه و ماجراهای درونش بود.

با فریاد دیگر مادر که منشا آن، پایین راه پله ها بود، چمدان به دست از پله ها پایین رفتیم، سوار ماشین شدیم و به سوی ارواح حرکت کردیم.

فصل دوم

مادر بزرگ من

به محض زدن زنگ در، مادر بزرگ در را باز کرد و تا به خودمان بجنبیم ما را در آغوش گرفت و گفت: «آخ نوه های عزیزم چقدر دلم براتون تنگ شده بود.» مادر بدون سلام گفت: «حدود پنج ساله که ندیدیشون.» و پوزخندی بر لبان مادر بزرگ نقش بست. جورج چنان داشت دست و پا می زد که انگار هشت پایی غول پیکر او را در دام انداخته. صحنه ی خنده داری بود.

مادر گفت: «مادر بزرگ تون رو اذیت نکنین و داستان هاش رو هم باور نکنین اونارو فقط به قصد شوخی می گه.» و نگاهش را از ما گرفت به مادر بزرگ نگاه کرد: «حتی خنده دار ترین چیزها و مسخره ترین شوخی ها، جدیت و حقیقتی در درون شون دارن.» مادر بزرگ به شدت حاضر جواب بود.

مادر آنچنان عصبانی بود که احساس می کردم هر لحظه می خواهد چنگ بزند، دست ما را بگیرد و با خودش ببرد. ولی به جای این کار فقط دستش را مشت کرد و دندان هایش را روی هم فشار داد: «در هر حال من نمی خوام ذهن بچه هام با مزخرفات و خرافات پر بشه! خدا حافظ بچه ها؛ سه ماه دیگه می بینم تون.» و بدون خدافظی از مادر بزرگ با دست هایی مشت شده سوار ماشین شد و به سمت نیویورک حرکت کرد.

صدایی در ذهن من گفت: «فکر نکنم.» یعنی قرار بود او بمیرد؟ قرار بود من یا جورج بمیریم؟ مادر بزرگ چه؟ نه! قرار بود مردگان زنده شوند.

مادر بزرگ با لحنی آرام زیر لب گفت: «خدا حافظ لوسی کوچولو.» و منظورش از لوسی کوچولو همان مادر چهل و خورده ای ساله ی ما بود.

به داخل خانه که رفتیم گفتیم: «ایول مامان بزرگ پس بازیگری هم بلدی!» و مادر بزرگ با غرور و پیروزی سرش را بالا گرفت و گفت: «البته! مامان بزرگ تون علاوه بر داستان گو، بازیگر هم هست.» چشم هایش برق می زدند و لبخندی از روی شیطننت بر لبانش نقش بسته بود. مثل دخترکی که شیرینی هایی که مادرش به او گفته بهشان دست نزنند را کش رفته باشد. «همین طور خواننده! بذارین یه آهنگ که خودم نوشتمش رو براتون بخونم.» مادر بزرگ قبلا یکی دوبار دیگر هم برایمان آواز خوانده بود. آوازهایی که به قول خودش ارواح را بیدار می کند.

فصل سوم

چیزی که نمی دانستم چیست

همان طور که مشغول نگاه کردن به چراغ بودم، مادربزرگ با سکوت پیشم آمد: «اوه پس بالاخره دیدیش.

زیباست، نه؟»

- خیلی.
- حیف که در حبسه. خیلی غم انگیزه. اون کم کم داره به یک تریسیتیا تبدیل می شه.
- چی؟ اون؟!
- اوه ماریدا ما که نمی خوایم خودمون رو گول بزنینم. همون طور که حدس زده ای اون یه روحه.
- امکان نداره! اونا وجود ندارن.

با بازوی قویش شانه ام را فشار داد و لبخندی زد: «پس فکر کردی چی تو رو زنده نگه می داره؟»

- روحم؟
- پس چرا می گی وجود ندارن؟
- خب منظورم اینه داستان هاشون واقعی نیست. اونا آزاد نیستن.

لبخندش محو شد و نگاه غم انگیزی به چراغ انداخت: «مگه اون آزاده؟» نمی دانستم چه بگویم. پذیرش اینکه مادربزرگ درباره ی ارواح حرف می زند ولی داستان نیست، برایم سخت بود. گفتم: «بعدش هم، ارواح دیده نمی شن! ولی من دارم اون رو می بینم!»

- آه حرفت درسته ماریدا؛ خود ارواح رو نمی شه دید ولی اون داره به یک تریسیتیا تبدیل می شه. در ضمن، ارواح پاک رنگ ندارن اما درخشش که دارن!

آن قدر دفعه ی قبلی که این جمله را گفت متعجب بودم که حتی نپرسیدم تریسیتیا یعنی چه. تا بیایم سوال بپرسم مادربزرگ انگار که ذهنم را خوانده باشد گفت: «روح انسان وقتی در حبسه ناامید می شه و آروم آروم شیره ی شادی، امید و سرزندگی درونش تموم می شه و اون به یک روح تریسیتیا تبدیل می شه. فرقی نداره که اون روح در یک بدن

باشه یا در یک چراغ در هر حال اگر حبس باشه ناامیدی و غم نابودش می کنه. و هر چقدر ناامید تر باشه سیاه تر می شه. اون الان به رنگ خاکستری کم رنگه؛ این جوویه که تو می بینیش.»

- خب اگی این قدر برای زندانی بودنش ناراحتی، چرا تا حالا آزادش نکردی؟

- چون من نمی تونم؛ ولی تو می تونی ماریدا.

زبانم گرفت و به لکنت افتادم: «ممنن امما امما...»

- چیه؟ می خوای بگی اما من که نه جادوگرم، نه شکارچی روح؛ قدرت خاصی هم ندارم؟

نفس عمیقی کشیدم انگار که جمله ای که درون ذهنم می چرخید آزاد شده باشد: «آره همون»

- شاید تو قدرت خاصی نداشته باشی اما چیزی داری که حتی نمی دونی برای چی داریش.

- هان؟ چی؟ می شه یه لحظه بدون طعنه و کنایه حرف بزنی؟

اما مادر بزرگ به سمت در پشتی خانه به راه افتاده بود و دیگر حرف هایم را نشنید. از غروب تا وقت خواب در این فکر بودم که آن چه چیزی است که من دارمش ولی حتی نمی دانم برای چه. من یک دختر پانزده ساله بودم که سال دیگر باید به دبیرستان می رفت، داستان ها را دوست داشت و از برادر کوچک ترش فراری بود. من چه چیز خاصی داشتم.

نیمه شب که شد، پتو و تشک های قدیمی ای که باید اول واری می شدند جنی چیزی لایشان نباشد را از اتاق زیر شیروانی پایین کشیدیم و کف سالن پهن کردیم. بعد از شب بخیر گفتن به مادر بزرگ سرمان را به سمت پنجره ی قدی سالن که رو به حیاط پشتی باز می شد گذاشتیم. ذهنم بعد آن حرف ها آن قدر درگیر بود که بدنم، دست هایم و پاهایم با اراده ی خوششان و بدون اختیار ذهن من کار می کردند. نیاز داشتم افکارم را مرتب کنم. شاید این طوری چیزی که به دنبالش بودم را هم کشف می کردم. چراغ، سرش را از دیوار بالا کشیده بود و می توانستم ببینمش. می درخشید و به من می گفت اتفاقاتی انتظار ما را می کشند. دستم را در کیفم بردم تا آن کتاب ترسناک را بخوانم که ناگهان دستم به چیزی خورد: جعبه ی کوچک با... گردنبند درونش! بی اختیار فریاد کشیدم: «مادر بزرگ!» پتو را کنار زدم، از جایم بلند شدم و به سمت طبقه ی بالا و اتاق مادر بزرگ دویدم ولی اون آن جا نبود.

جورج دوان دوان از پشت سرم آمد و گفت: «چی شده ماریدا؟» بی اعطنا به سوالش گفتم: «مامان بزرگ

کجائه؟»

- اون که گفت بیرون می ره.

ظاهراً آن قدر فکرم مشغول بود که نشنیده بودم بعد از اینکه گفت: «شب بخیر بچه ها.» گفته بود: «من می رم بیرون یخورده قدم بزدم.» یعنی شنیده بودم اما بهش گوش نداده بودم.

جورج که سمج تر از این حرف ها بود، سوالش را تکرار کرد: «چی شده؟» نمی خواستم برادرم اولین نفری باشد که از رازی که پنج سال حفظش کردم با خبر شود؛ اما از طرفی گویی مادر بزرگ اولین نفر بود؛ پس او را به طبقه ی پایین هدایت کردم تا روی صندلی بنشیند و شنونده ی داستان من باشد: «درست پنج سال پیش بود. من ته کشوی میزم چیزی پیدا کردم که انگار خیلی باارزشه...» و تمام حرف های مادر بزرگ را برایش بازگو کردم. انتظار داشتم جورج خیلی متعجب شود اما او فقط دستش را به گردنش برد و گردن بندش را باز کرد. آن را جلوی من گرفت: «من هم یک گردن بند دارم که نمی دونم برای چیه و از طرف چه کسیه.»

- چیبی؟! تو از کی اینو داری!؟

- از چند ماه قبل. تو همون سنی پیداش کردم که تو گردن بند خودت رو پیدا کردی.

خیلی تعجب کردم. گردن بند زیبای جورج شبیه یک سفید چاله ی فضایی بود با نوار های زیبایش که در آن نور کم هم، می درخشید. ویژگی مشترک گردن بند من و جورج چه بود، چه کسی آن ها را آن جا در اتاق هایمان گذاشته بود و مهم تر از همه، چرا ما آن ها را داشتیم؟

فکری در ذهن من جرقه زد. تا آن لحظه فکر می کردم مادر بزرگ از راز من یا شاید حتی از مال جورج با خبر است چون می تواند ذهن مان را بخواند یا به قول جورج جادوگری چیزی است؛ اما اگر آن گردن بند ها هدیه ای از خود مادر بزرگ بودند چه...؟

بلند فکرم را اعلام کردم: «اما ویژگی مشترک این گردن بند ها چیه؟ از کجا معلوم مال ما باشن؟» جورج که محو در تماشای گردن بندش شده بود و هراز چندگاهی زیبایی آن را تحسین می کرد گفت: «خب ما هر دومون اونا رو توی اتاق هامون پیدا کردیم و...» نگذاشتم حرفش را تمام کند: «ولی این دلیل خوبی برای داشتن شون نیست!»

- نگذاشتی بگم خب. اونا ویژگی های ما رو توصیف می کنن. مثلا الماس خودت رو ببین؛ توی داستان های افسانه ای از الماس اسم های زیادی برده شده؛ الماس های بنفش، سفید و گاهی سبز یا آبی سر عصای جادوگرها قرار می گیرن؛ الماس های قرمز گاهی نماد شیاطین و شوم هستند و الماس های سیاه هم برا جادوگر های بد. فکر کنم یک جورایی الماس نماد افسانه ها و یکی از نماد های جادوگرای افسانه ای باشه. تو هم که خیلی به داستان ها و افسانه ها علاقه داری.

- هوووم درست می گی؛ جالبه. خب تو که کتاب داستان نمی خونی پس اینا رو از کجا می دونی کلک؟

- تو دانشنامه ی افسانه ها خوندمشون.

- گردن بند تو هم که مجسمه ای از سفید چاله است.

- از کجا می دونی شاید واقعا به سفید چاله ی کوچیک باشه.

خندیدم: «که مثلا بتونی فعالش کنه و همه چی رو شوت کنه به طرف؟»

و هر دومان باهم گفتیم: «مثلا دکمه ای چیزی کنارش باشه که فعالش کنه!» من خندیدم ولی جورج فقط لبخند زد و به گردنبندش نگاه کرد: «در هر حال اون منو توصیف می کنه.»

جورج راست می گفت. او علاقه ی زیادی به علم و خواندن دانشنامه و کتاب های علمی غیر تخیلی داشت. اصلا به لطف همین ویژگی جورج با سفیدچاله ها آشنا شدم و فهمیدم نور نمی تواند به آن ها داخل شود. فهمیدم که هیچ جسمی را به درون خودشان راه نمی دهند و چقدر برای دانشمندان مهم اند. روزی روی تختم دراز کشیده بودم و مشغول مطالعه ی کتاب بودم که جورج هیجان زده به سمت اتاقم دوید و یک صفحه از دایره المعارف نجومش که درباره ی سفیدچاله ها و سیاه چاله ها بود را نشانم داد. اولش برابم زیاد جالب نبود اما وقتی فهمیدم تا چه اندازه می توانند مرموز، کشف نشدنی و حتی گاهی ترسناک باشند، مشتاق شدم که بیش تر درباره ی آن ها بدانم. شاید یکی از نمادهای اخترشناسی و حتی علم می توانست همین سیاه چاله ها و سفیدچاله ها باشد؛ بالاخره چیزهای زیادی هست که ما درباره ی شان نمی دانیم و هر ساله نظریات زیادی پیرامون آن ها مطرح می شود.

مستم را باز کردم و به الماس درون دستم نگاه کردم: بنفش بود و انعکاس سفید و سبز و گاهی آبی و صورتی نور در آن دیده می شد. اگر الماس نور را منعکس می کرد و نور نمی توانست به درون سفیدچاله نفوذ کند و ارواح همان نور بودند...

- این گردنبند ها، ارواح رو از ما دور می کنه!

این جمله را هیجان زده فریاد زدم.

- چی داری می گی؟ خب باشه اونا نور رو دور می کنن اما نمی فهمم ارواح چه ربطی به نور دارن.

- اه چقدر خنگی پسر! ارواح همون نور ان دیگه.

صورت جورج انگار که نفهمیده باشد چه می گویم در هم رفت.

- بابا یعنی بقیه فکر می کنن برقه ولی در واقع ارواح ان که می درخشن.

صورت جورج بیش تر در هم رفت.

- آه ببین برق همون ارواحه یعنی...

- آهااان فهمیدم.

- ولی من که توضیح بیش تری ندادم.

- خب خودم فکر کردم و فهمیدم. داشتم فکر می کردم؛ گوش ندادم چی گفتی.

و لبخندی روی صورتش نشست. من گردنبندم را بالا گرفتم و شادمانه از این کشف به دور سالن چرخیدم. اما در این میان معمایی حل نشده باقی مانده بود. اگر مادر بزرگ این ها را به ما داده بود و یا حتی شاید خودش آن ها را

ساخته بود، چرا یکی برای خودش بر نداشته یا نساخته بود. با این توضیحات، شاید مادر بزرگ دستی در این ماجرا نداشته. فکرم را برای جورج تعریف کردم و او هم آن را تایید کرد. اما این سوال آن شب بی جواب ماند.

به شعله ی آتش درون شومینه که اتاق را گرم و روشن کرده بود نگاه کردم و احساس کردم هرگاه در این ماجراجویی دلسرد شدم، با نگاه کردن به آن، دوباره می توانم آتش امید درونم را روشن کنم. آن شب در حین انتظار برای بازگشت مادر بزرگ از پیاده روی بودیم که خوابمان برد و خواب هایی دیدیم که یادمان نماند...

فصل چهارم

عجیب و مرموز

صبح که بیدار شدم دیدم روی صندلی خوابم برده بود و جورج هم کنار صندلی نشسته، سرش را روی پاهایم گذاشته و خوابیده. یک نفر هم - که مادر بزرگ بوده - رویمان پتو انداخته.

جورجی را بیدار کردم و به آشپزخانه رفتیم. بوی گرم تابستان به دماغم می خورد. همیشه روزهای اول تابستان بهترین حس را دارد. نه حوصله ات سررفته، نه بی حالی، نه از گرما تلف شده ای؛ تازه کلی کار برای انجام داری. یک لیست از کارهایی که می خواهی در تابستان انجام بدهی می نویسی، اما در آخر تابستان فقط یکی شان را همت کرده ای انجام بدهی. بعد مدت ها تا ظهر با خیال راحت می خوابی و هر چقدر هم در زندان حبس باشی، باز هم احساس آزادی می کنی.

بوی پنکیک های مادر بزرگ و تابستان باهم مخلوط شد و به من یادآوری کرد که این تابستان قرار نیست حتی روزهای آخرش حوصله ام سر برود. جورج گفت: «سلام و صبح بخیر مامان بزرگ؛ دیشب کجا بودین؟» به سمت ما برگشت: «قبرستون.» فکر کردم این طور حرف زدن با کوچک ترها خوب نیست اما هر چه بود مادر بزرگ بود دیگر، یک خورده عجیب و غیرقابل پیش بینی بود.

- خب بد نبود. حالا بگین جدا کجا بودین؟

- گفتیم که قبرستون بودم ماریدا.

- امم... واقعا واقعا؟

- آره واقعا. من که شوخی ندارم.

به جورج نگاه کردم و ترس را با نگاه هایمان رد و بدل کردیم. یک پیرزن عجیب و مرموز با داستان هایی درباره ی ارواح در شب در قبرستان چه کار می کند؟ آن هم زمانی که دو نوه اش در خانه ای در نزدیکی یک روح و شاید روح های بیش تر در نیروگاه اند؟ آن هم وقتی که سوالات زیادی دارند که باید پاسخ داده شوند. سوال هایمان را فراموش کردیم و بدون کلمه ی دیگری به سالن برگشتیم: «یعنی اون وقت شب توی قبرستون داشته چی کار می کرده؟ شرط می بندم داشته گربه ی مرده می خورده!»

جورج دوست دارد مادر بزرگ شخصیت منفور و ترسناک داستان هایش باشد. از این داستان ها زیاد می گوید. مثلاً یک بار گفت که مادر بزرگ بچه ها را با وردنه له می کند و می خورد یا یک بار دیگر که کوچیک تر بود گفته بود خودش دیده مادر بزرگ در حیاط خانه اش جمجمه ی آدم ها را می کارد؛ آدم هایی که از نظر جورج خودش خورده بودندشان. جورج از داستان های خودش می ترسید ولی من پیش تر به داستان هایش می خندیدم تا از شان بترسم. دستم را روی شان اش گذاشتم و به حیاط پشتی بردمش؛ نمی خواستم مادر بزرگ حرف های مان را بشنود. لبخندی زد و سعی کردم مهربان به نظر بیایم: «بین جورجی؛ درسته ماما بزرگ یخورده عجیب و مرموزه و شاید بعضی وقتا ترسناک به نظر بیاد ولی اون قدر هم بد نیست؛ اون خیلی مهربونه. چون از داستان هاش می ترسی دلیل نمی شه این تصورات رو درباره اش داشته باشی جورج.»

- به من نگو جور...

و ناگهان حرفش را خورد و سرش را پایین انداخت.

- چی شد؟

- هیچی فقط خواستم بگم اگی بهم بگی جورجی هم اشکالی نداره؛ دوسش دارم.

و سرش را بالا گرفت و لبخند گرمی تحویل داد. تعجب کردم؛ این اولین بار بود این حرف را از زبان جورج می شنیدم؛ حرفی که فکر می کردم هرگز به زبان نخواهد آورد.

- اما چی شده جورج؟

- هیچی فقط دیروز بهش فکر کردم و دیدم بچه بودن اون قدر هم بد نیست. در ضمن درباره ی مادر بزرگ تو درست می گی.

- نمی فهمم. تو از ابتدای خلقت می خواستی که بزرگ شی و بقیه به چشم یه بزرگ تر بهت نگاه کنن؛ یهو چی شد؟

- خب من فهمیدم بچه بودن اون قدر هم بد نیست؛ می تونی از رستوران ها بستنی مجانی بگیری یا به دلایل مختلف برات چیزای جالب و باحال می خرن؛ تازه کی می تونه آدم بزرگا رو درک کنه؟

صدایی رسا و گیرا از پشت سرمان گفت: «درسته جورجی! آدما وقتی بزرگ می شن به دنبال جمع کردن چیزهایی می رن که نمی تونن با خودشون تا اون دنیا - تا جهان مرگ- بیرن.» صاحب صدا به آسمان نگاه کرد: «پنکیک ها دارن سرد می شن؛ زود بیاین بخوریمشون.» سپس به داخل خانه رفت.

- یعنی از کی داشته به حرفامون گوش می داده؟
- نمی دونم جورجی ولی در هر حال خیلی خوشحالم که این واقعیت رو کشف کردی.
- خیلی خوشحال؛ بیش تر از آنچه که بتوانم توصیفش کنم.

مثل خانواده های خوشبخت که سر میز صبحانه باهم حرف می زنند، بحث را شروع کردم و همان طور که دهانم می جنبید و پنکیک درونش له و لورده می شد پرسیدم: «خب نگفتی تو قبرستون اون موقع شب چی کار می کردی پیرزن؟» به آنجیم تکیه دادم و با چهره ای تمسخر آمیز، از آن قیاقه ها که مادر ازشان متنفر است، در حالی که چنگالم را در یک دستم تکان می دادم، ادامه دادم: «شبا اون جا واس شوما خعلی خطرناکه.» می خواستم ادای دزد دریایی یکی از کتاب های ترسناک محبوبم را دربیآورم ولی ظاهرا در انجام این کار بسیار ناوارد بودم چون جورج خنده اش گرفت و آب پرتقال از دماغش بیرون زد و نصف لیوان آب پرتقال به فنا رفت.

برای لحظه ای فکر کرم بی ادبی بوده اما مادر بزرگ رویم را زمین نذاخت. لیوان را در یک دستش فرو کرد، پایش را روی میز گذاشت و با صدایی بلند گفت: «درسته که خانوما نمی تونن بیان تو کشتی شوما آقایون ولی این دلیل نمی شه ما واس خودمون کشتی نداشته باشم.» با این حرفش هر دویمان خندیدیم و جورج هم خنده اش گرفت و نصفه ی دیگر آب پرتقالش از دماغش بیرون زد.

- ولی فک نکن با این صوحبتا می تونی بحثو عوض کنی پیرزن.
- قصد همچین کاری رو هم ندارم ناخدا. عرض کنم که من هر شب می رم قبرستون.
- ناخدای کشی مرگ، ازت می خواد که بیش تر درباره ی این رفتار عجیب و مرموزت توضیح بدی.

نگاهی بهم انداخت که بهتر است جدی باشم چون این فقط یک داستان نیست و من هم از پیشنهادش استقبال کردم و لحنم را عوض کردم: «خب...» انگار که با لحنم بهش فهمانده باشم باید چه چیزی را توضیح دهد، ادامه داد: «خب می رم سر قبر پدر بزرگ تون.»

- ای بابا بیخیال این که عاشقانه شد من انتظار داستان ترسناک داشتم!

این را جورج با دهانی پر از پنکیک گفت.

- تونمی تونی ساکت شی؟

یک پس گردنی محکم به پشت سرش زد و پنیک توی دهانش بیرون ریخت. جورج آن روز در خوردن صبحانه خیلی موفق نبود.

مادر بزرگ در حالی که مشغول شستن ظرف ها بود سرش را پایین گرفته بود و انگار که ناراحت بود، گفت: «خب می دونی... چیزای زیادی هست که شما درباره ی پدر بزرگ تون نمی دونید.» با ملاحظه از این که ناراحتش نکنم گفتم: «امم... می تونی داستانشو برامون تعریف کنی؟» لبخندی زد و رویش را به ما کرد: «به داستان گو کارش داستان گفته!»

فصل پنجم

داستان زندگی یک داستان گو

من لوسی رو تنهایی بزرگ کردم؛ کاملاً تنها که نه با کمک فرشته ی مرگ، ارواح و هیولاهای درون داستان ها. اما لوسی بچه ی داستان ها نبود و هر روز که می گذشت بیش تر ازم فاصله می گرفت. هر روز که خورشید طلوع می کرد رابطه ی لوسی با مادرش کم رنگ تر می شد و با غروب آفتاب، احساسات اون با من سرد تر می شد. شاید این اشتباه من بود؛ اون دختر من بود اما مثل من نبود. شاید باید خیلی زود تر می فهمیدم که عروسک بازی و داستان های رنگین پریشان رو بیش تر از هیولاهای مادرش دوست داره. لوسی خیلی می ترسید؛ از چیزهایی می ترسید که به قول خودشون باورشون نمی کرد. هیچ وقت نفهمیدم واقعا این موجودات رو باور داره یا نه. اگر باورشون داری خب بگو و اگر باورشون نداری پس ازشون نترس! اما ذهن لوسی مثل ذهن من منطقی کار نمی کرد و احساسات رو ترجیح می داد. من همیشه پشیمون بودم که چقدر دیر فهمیدم هیچ دو نفری دقیقاً مثل هم نیستن؛ حتی اگه نفر دوم، بچه ی خودت باشه.

و یک روز اتفاق افتاد؛ اون رفت و ما دو نفر که حالا مثل دو غریبه شده بودیم، بعد از اون روز دیگه توی یه خونه زندگی نکردیم. لوسی با همسرش ساموئل و بعد ها با دو تا بچه اش ماریدا و جورج، به نظر می رسید زندگی خوبی داره؛ اما من در همه حال مواظبش بودم. وقتی تابستون با سرخیش گونه هاشو داغ می کرد، من اون جا بودم

تا لیوانش رو پر از آب یخ بکنم؛ وقتی پاییز برگ های طلایی رنگش رو روی زمین پهن می کرد، من برایشون خونه رو گرم می کردم؛ وقتی زمستون عطسه می کرد، من در حال بافتن کلاه و شال بودم و بهار که از راه می رسید من تخم مرغ های عید پاک رو رنگ می زدم و گوشه و کنار حیاط قایم شون می کردن تا شما بچه ها پیدا شون کنید. من در تمام مدت اون جا بودم و اون این رو خیلی خوب می دونست اما من هیچ وقت خودم رو نشون نمی دادم؛ مثل یک روح بودم؛ درست مثل یک روح.

پنج سال پیش بود که بعد دوازده سال به دیدنم اومد چون من سخت مریض شده بودم. می گید از کجا فهمید؟ خب احتمالا فهمیده بود چند وقتی از اون روح خبری نیست و اومده بود ببینه بلکه شاید من مرده ام و برای مراسم ترحیمم لباس رنگیاشو دربیاره. ولی متاسفانه من نمرده بودم. دو تا بچه هاشو هم با خودش آورده بود. اون روز دخترم حرفی به من زد که هیچ وقت یادم نمی ره. تا اون روز فکر می کردم منو دوست داره اما اون روز فهمیدم من فقط بار اضافه ای روی دوششم و اگه از من متنفر نبود، قطعاً دوستم نداشت؛ و من متاسف و پشیمونم از اینکه این حقیقت رو هم دیر فهمیدم. گفت: «حیف که از دست بعضی آدمها به دلیل رابطه ی فامیلی ای که باهاشون داریم نمی شه خلاص شد!» و چند جمله ی دیگه که خیلی مهم نبود اما کلمات و جملات قدرت عوض کردن آدم ها رو دارن.

از اون روز به بعد من دیگه به لوسی سر نزدم اما چیزی درون دخترش - ماریدا - باعث شد دست برادر پنج ساله اش رو بگیره و با دوچرخه تا خونه ی من رکاب بزنه و شنونده ی داستاناام باشه. فکر نمی کردم زمانی مجبور به ترک خونه ای که حداقل به مدت کوتاهی توش به خوبی زندگی کردم بشم. من درآمد زیادی نداشتم و کسی مجسمه های دست ساز من رو نمی خرید. خونه رو فروختم و رفتم به یه خونه ی خیلی خیلی ارزون، خارج از شهر و کنار جنگل و نیروگاه برق. من از آدمای نیروگاه خوشم نمیاد چون یه جورایی شوهر خودمم جزوی از اونا بوده؛ البته وقتی که زنده بود.

وقتی که منو دیوید باهم آشنا شدیم اون گفت که دوست داره با من ازدواج کنه اما اگه شغلش رو بهم بگه ممکنه درخواستش رو قبول نکنم. ازش خواستم که بهم بگه؛ گفته بود شغل خطرناک و غیرقابل باوری داره اما مگه چقدر می تونست خطرناک باشه. اون موقع من دختر بیست و پنج ساله ای بودم که کتاب می خوندم و شخصیت های جادویی داخل اونا رو دوست داشتم اما هیچ وقت باورشون نداشت. باور نداشت که ارواح می تونن خطرناک باشن. باور نداشت که جادوگرها می تونن واقعی باشن اما زندگی با دیوید باعث شد من به همه ی چیزهایی که قبلاً بهشون باور نداشتم ایمان پیدا کنم و تخیل رو خیلی خیلی بیش تر از اون چه فکر می کردم، واقعی ببینم.

بهم قول داد که بعد از ازدواج، شغلش رو بهم بگه و منم درست مثل تاجرانی ناشی، بدون خوندن کل قرارداد با شادی پایینش رو امضا کردم. وقتی که دیوید بهم گفت شکارچی روحه داشتم از خنده روی زمین می افتادم اما وقتی جزئیات کار رو فهمیدم دیگه چیز خنده داری وجود نداشت.

شما حتما نمی دونید شکارچی ها چه کسایی هستن و چی کار می کنن. شاید اگی باور داشته باشین که ارواح آزادن، فکر کنید خب دیگه شکارچی ها روح ها رو اسیر می کنن؛ به همین سادگی؛ اما ارواح آزاد نیستن! برای اینکه شکارچی روح خوبی باشین باید سریع تر از فرشته ی مرگ باشین! و دیوید بود! اما کاش هیچ وقت نبود... وقتی انسان ها می میرن فرشته ی مرگ بالای سر اونا میاد، داسش رو روی بدن هاشون می کشه، روح شون رو از بدن نحیف شون جدا می کنه، تقدیم خدای بزرگش می کنه و چیزی که پشت سرش به جا می مونه فقط یک جسده؛ یک جسد بدون روح باارزشش.

اما اگه سریع تر از فرشته ی مرگ روح آدم رو بگیرید و توی یه شیشه یا بطری به همراه کمی طلسم حبس شون کنید، دیگه فرشته ی مرگ کاری نداره جز دنبال کردن شما. اما همون طور که می دونید سر فرشته ی مرگ خیلی شلوغه پس وقتی برای دنبال کردن شماهم نداره؛ شما می مونید و یک روح درون شیشه.

اما چطور می خواید قبل فرشته ی مرگ سر برسید؟ باید یک نفر رو بشناسید که بیماره و داره می میره یا اینکه... خودتون بکشیدش. درسته؛ آدما به منافع شون بیش تر از جون آدمای دیگه اهمیت می دن و برای پول هر کاری می کنن و این طوری که شکارچیان روحی که برای نیروگاه ها و شرکت های برق کار می کنن، می تونن آدم کش های ماهری هم باشن.

قانون نیروگاه می گفت شکارچیان نباید ازدواج کنن چون طرز کار نیروگاه باید درست مثل یه راز باقی بمونه؛ وقتی که فهمیدن دیوید ازدواج کرده و یه بچه ی کوچیک هم داره، نوبت به روح دیوید و ما رسید. ما از خونه ی قبلی مون که کنار جنگل بود فرار کردیم ولی وسط راه -توی جنگل- دیوید زخمی شد و خیلی زود هم زخمش اون رو راهی اون درنیا کرد. روح دیو الان آزاده چون من نداشتم روح اون رو اسیر کنن. بهش قول داده بودم اگی مرد به یادش باشم و هر شب برم سر قبرش؛ قبری که خودم با دستای خودم کنده بودمش.

فصل ششم

فرار

انتظار داشتم اشک بریزد یا حداقل بغض کند اما او هیچ کدام از این کارها را نکرد فقط خیلی خونسرد همان جا روی صندلی، پشت میز نشسته بود و سرش پایین بود. انگار که قبلاً زیاد اشک ریخته بود و دیگر مرور تلخ ترین خاطرات زندگی اش هم اشک را بر گونه های چروک خورده اش جاری نمی کرد. به جورج نگاه کردم که نگاه دلسوزانه و متاسفی به مادر بزرگ انداخته بود. حتما داشت با خودش فکر می کرد چقدر بد بوده که چنین داستان هایی درباره ی آن دلاور پیر می گفته. شاید اگر داستان این کوه صبر را زودتر از این ها فهمیده بود، مادر بزرگ در داستان هایش نقش یک قهرمان را داشت؛ نه یک هیولای انسان نما یا جادوگر.

سرش را بالا گرفت و اخم کرد: «خب به چی زل زدین؟! بدویین ببینم؛ مگه می خواین همچین آفتابی رو از دست بدین؟» انگار نه انگار که این داستان مال او بوده باشد یا چنین داستان غم انگیزی لحظاتی پیش تعریف شده باشد.

- خیلی خب باشه الان می ریم بیرون تا یه چرخی این اطراف بزنینم مامان بزرگ.

درست نمی دانستم منظورم از اطراف چه بود یا قصد چه کاری را داشتم فقط می خواستم حرفش را تایید کنم و تنهایش بگذاریم؛ شاید می خواست در تنهایی به سال های دور فکر کند؛ به سال هایی که هیچ وقت تکرار نمی شوند و به آدم هایی که هیچ وقت بر نمی گردند.

جورج گفت: «هیچ کی چنین آدمی که تو جوونی شوهرشو هم از دست داده و هم یه جورایی نجاتش داده رو تنهانی داره! مامان عجب آدم سنگدلیه!» مادر بزرگ بی درنگ جواب داد: «شاید به خاطر اینه که اون نمی دونه.» پریدم وسط سوال و جواب آن دو: «شوخی تون گرفته؟! یعنی می خواین بگین به مامان هیچی درباره ی باباش نگفتین؟!»

- اگر می گفتم حرفم رو باور نمی کرد.

او راست می گفت. از اینکه این قدر حق به جانب حرف زده بودم پشیمان شدم. حتما در طی این سال ها خیلی تلاش کرده به دختر احساساتی و هیولا گریزش این چیزها را حالی کند اما چه فایده؟ احتمالا وقتی مادرش درباره ی روح گیر ها با او حرف می زده، مشغول بازی با عروسک تک شاخش بوده. البته فکر اینکه مادرم روزی این طوری بوده و با اسباب بازی بازی می کرده خنده دار است.

- خب پس ما رفتیم.

- فقط... تو جنگل نرید.

- ای بابا بیخیال مامان بزرگ ما حتی کوله پشتی هامونو هم آوردیم!

- جورج وقتی گفتم نرید یعنی نرید!

- ولی چرا؟

- چراشو بعدا می فهمید ماریدا!

فکر می کردم حالا که این تابستان، دیگر مادر پیشمان نیست، با کسی به جز جورج - آن هم گاهی - کل کل نمی کنم اما ظاهرا سخت در اشتباه بودم. شاید زنی که شوهرش را در جنگل - در همین جنگل - از دست داده بود نمی خواست اتفاقی برای نوه هایش در همین جنگل بیفتد و خودش را تا آخر عمرش مقصر بداند. شاید هم یک جورایی از جنگل می ترسید هر چند حق داشت و جای تعجب نداشت. این جنگل یک نفرین در زندگی او بود. بعدا فهمیدم این جنگل فقط در زندگی او نفرین شده نیست. ناگهان چیزی به ذهنم آمد: اگر مادر بزرگ همه چیز دان ما از راز من که فقط خانواده ام ازش باخبر اند بویی برده بود چه؟!

برای اولین بار در این تابستان و این دو روز از در جلویی خانه، پایمان را بیرون گذاشتیم و در جاده حرکت کردیم. در امتداد جنگل به پیش می رفتیم. هر دو طرف جاده جنگل بود. جنگل به آن تاریکی حتی آن موقع صبح هم ترسناک به نظر می آمد. آن قدر درختانش زیاد بودند که انگار جنگل، جهانی متفاوت است. در این دنیا صبح به

زردی می درخشد و در آن دنیا شب با سیاهی خاصتش نعره می کشد. شاید مادر بزرگ راست می گفت این جنگل خطرناک تر از این حرف ها بود که بشود سوالی درباره ی چرایی نرفتن به داخلش پرسید. ناگهان صدایی آمد؛ مخلوطی از ناله و آواز. جورج با صدایی لرزان گفت: «ماریدا بسه دیگه بیا برگردیم.» با کمال میل از حرفش استقبال کردم: «بدو جورج!» پایم درد می کرد اما عادت داشتم انگار که دیگر برایم عادی شده بود. جورج در حال دویدن پرسید: «پات خوبه ماریدا؟»

- من خوبم جورجی. مثلا از بچگی با این پا زندگی کردم!

- باشه باشه اما...

- اما و اگر نداره من دیگه با این درد زندگی کردم! درد پای چپم هم عضوی از بدن منه!

این درد یک جورایی یک راز است. اما نه برای خانواده ی چهار نفره ام. تمام وقت هایی که آن ها از من می پرسند: «ماریدا پات خوبه؟» یا زمانی که می دوم و به من گوشزد می کنند: «ماریدا مراقب پات باش!» آرزو می کنم کاش این فقط یک راز بین من و خدا بود. آرزو می کنم کاش حتی خانواده ام هم چیزی در این باره نمی دانستند. گاهی یادشان می رود حال پایم را جویا شوند اما وقت هایی که یادشان است بهتر بود اصلا حافظه ای نداشتند. من از همه ی بچه های کلاس در پرش از مانع و خیلی حرکات ورزشی و حتی دویدنی دیگر بهترم پس برای چه بعد از این همه سال هنوز هم نگرانم هستند؟!

یادم می آید خیلی کوچک بودم؛ جورج تازه به دنیا آمده بود. پنج ساله بودم؛ روز حادثه به خیال خودمان رفته بودیم پیکنیک؛ پیکنکی دور در جنگل هایی دور. البته احتمالا همان جنگلی بود که ما همین حالا در حال فرار کردن ازش بودیم. گاهی آرزو می کنم بچه بودم و از هیچ چیز نمی ترسیدم. چیزی نمی دانستم که بخواهم از چیزی بترسم. می گویند انسان از ناشناخته ها می ترسد؛ اما دانستن خیلی چیز ها و خیلی داستان ها باعث می شود بیش تر از پیش بترسیم.

صحنه ها را خیلی محو به خاطر دارم. انگار که پرده ای روی عکس های قدیمی را پوشانده باشد و من در حال نگاه کردن به آن ها باشم. البته که من در این عکاسی حضور ندارم زیرا چشم های من، دوربین اند و تصاویر را ثبت می کنند. عکس ها به هم متصل نیستند و اکثرشان تکه تکه اند. در یک عکس در ذهن من پدر وسایل پیکنیک را از پشت ماشین بیرون می آورد و مادر جورج را بغل کرده بود. در صحنه ای دیگر انگار عکاس توانسته باشد، احساسات را نیز ثبت کند، حس کنجکاوی و اشتیاق را حس می کنم که باعث شد جاده را ترک کنم و درون جنگل بروم.

بعد از آن فقط می دویدم و می دویدم... نمی دانم چه مدت یا برای چه؛ فقط می دانم می دویدم؛ انگار که برای نجات جانم می دویدم. یادآوری آن روز، احساسات را به یاد من آورد. ضربان قلبم محکم زد و من همان طور که در آن خاطره ی غبارآلود می دویدم، در دنیای واقعی هم فارغ از هرگونه دردی سرعتم را بیش تر می کردم. تا اینکه... پایم پیچ خورد و از تپه به پایین سقوط کردم.

باز هم نمی دانم تا چه مدت در آن پایین بیهوش بوده ام. خوب که بهش فکر کنید می فهمید چیزهای زیادی هست که ما درباره ی زندگی هرگز به خاطر نخواهیم آورد و هرگز کلمه ی دردناکی است برای انسان هایی که به دنبال ابدیت و زندگی جاویدان اند.

بعد از اینکه به هوش آمده ام دوباره به جاده برگشتم و مادر و پدر نگرانم را پیدا کردم که در همان ابتداهای جنگل ایستاده بودند و دنبال ما پیدا گمشده می گشتند. آن روز ما پیدا پیدا شد اما پای چپ سالمش همان جا در همان جنگل برای همیشه گم شد. خانواده ام فکر می کنند تنها اتفاق خاص آن روز، افتادن من در جنگل و دستیابی من به یک پای شل بود اما من نگرانم که چیز مهم تری هم وجود داشته باشد: چیزی که من در حال فرار از آن بودم...

فصل هفتم

داستان های دیدنی

در حال دویدن بودیم که چیزی عجیب دیدم هرچند خیلی عجیب بود اما وقتی چراغی ببینید که روحی در آن حبس باشد دیگر چیزهایی را که می بینید باور می کنید. چیزی سفید و درخشان از سقف نیروگاه خارج شد و به سمت آسمان بالا رفت. شبیه روح بود یا خود روح بود! دوان دوان به سمت خانه رفتیم؛ در را باز کردیم و داخل حیاط پشتی شدیم انگار خانه ی مادر بزرگ دروازه ای بود که علاوه بر متصل کردن دو جاده به هم، دو دنیا ی مختلف را هم

به هم متصل می کرد. می خواستیم به سمت نیروگاه برویم. دلیلش را از من نپرسید. دلیلی برای نرفتن و ترسیدن وجود نداشت چون ما گردنبندهایمان را داشتیم. اما ظاهراً مادر بزرگ دلیل داشت چون عصبانی و خیلی جدی دست ما را چنگ زد و محکم در دستان پر زورش نگه داشت: «کجا می رفتین؟!»

- ما فقط می خواستیم از نزدیک یه نگاهی بهش بندازیم! خطری تحدید مون نمی کنه!
- که خطری تهدید تون نمی کنه بچه؟

اولین بار بود که بچه صدایم می زد. شاید می خواست روی این مسئله که او بزرگ تر و باتجربه تر – به خصوص در زمینه ی ارواح و ماوراء الطبیعه – است، تاکید کند. جورج گفت: «چه خطری؟!»

- مثل اینکه الکی براتون یه داستان از مردم نیروگاه تعریف کردم چون ظاهراً باورش نکردین! خواستون نیست اونا رحم ندارن؟!؟
- شاید آدم کش باشن اما هر آدمی رو که نمی کشن.

صدایش را به طرز ترسناکی پایین آورد: «نه تا وقتی که تو قمر و شون باشه...»

مادر بزرگ با انگشتش به نیروگاه اشاره کرد. حصار ی دور محوطه اش کشیده شده بود. در واقع خود نیروگاه حدود صد متر دور تر از ما قرار داشت. حدود صد متر پشت حصار. حصار نصفه رها شده بود انگار که واقعا برای جلوگیری از ورود نبود بلکه می خواست حدود قلمرو را مشخص کند. کنار نیروگاه جنگل بود. آن طرف جاده ی پشت ما جنگل بود. دو طرف خانه جنگل بود. انگار ما با جنگل محاصره شده بودیم. تازه این وضعیت ترسناکی که ما در آن گیر افتاده بودیم را درک کردم. عصبانی شدم که چرا نمی توانم کاری انجام دهم. گردنبد را محکم سمت مادر بزرگم گرفتم: «پس این که به قول خودت خیلی بارز شه به چه دردی می خوره ها؟! من دوست دارم اون ارواح رو نجات بدم! اونا متعلق به اون جا نیستن!»

- اون یه سپره نه سلاح.
- دفعه ی بعد که داشتی سپر می ساختی یادت باشه یدونه هم برا خودت بسازی!
- اونو من نساختم؛ یه دوست ساختنش.

جورج مشتاقانه پرسید: «کی ساختنش؟ داستانش رو برامون بگو!» اینکه جورج مشتاق شنیدن داستان های مادر بزرگ شده بود عجیب بود اما عجیب تر جواب مادر بزرگم بود: «همه ی داستان ها رو نمی شه شنید بعضی هاشون رو باید دید.» لبخندی مطمئن زد و ادامه داد: «بریم پیش جادوگر»

فصل هشتم

ملاقات با جادوگر

مادربزرگ کلاه قدیمی لبه دارش را بر سر گذاشت. همیشه در خانه پیرهن بلند مدل قدیمی ای می پوشید. اکنون که اولین بار بود لباس بیرونش را می دیدم درست شبیه لباس پوشیدن های قرن نوزده بود. کلاه قدیمی، پیراهن بلند سفید و آبی و جلیقه ی رویش. مادربزرگ انگار که تکه بود که از گذشته کنده شده باشد. در خانه اش تلویزیون نداشت، گوشه ی حیاط خانه اش دوچرخه ای مدل قدیمی بود و کلا دکوراسیون خانه اش قدمت جنگ

داخلي را داشت. حالا که با تيشرت و شلوارک و بند شلوارم که به قول مامان با آن شبیه پسرها مي شوم در کنار او بودم، احساس مسافر زماني را داشتم که از هفتاد سال بعد آمده باشد. مادربزرگ حال و هواي زمان به دنيا آمدنش را حفظ کرده بود.

دست ما دو تا بچه از آینده را گرفت و همراه او در امتداد جاده حرکت کردیم. «نمي گي اين دوستت کيه؟» جواب قبلي اش را تکرار کرد: «بعضي داستان هارو بايد دید.» شاید منظورش اين بود بايد دوستش را ببينيم و با اون ملاقات کنيم تا جواب سوال هايمن را از او بگيريم. فکر مي کنم دوست داشت، دوستش يا به قول خودش جادوگر داستان را نقل کند يا باهم اين کار را انجام دهند. چرا او را جادوگر ناميد. آیا واقعا او يك جادوگر بود؟

بعد از حدود پنج دقيقه پياده روي به داخل جنگل سمت راست مان رفتيم. جورج بي درنگ و باهراس پرسيد: «مگه نگفتي جنگل خطرناکه؟»

- جنگل پشت خونه آره اما جنگل هاي کنار خونه و روبه روش جزوي از قلمرو نيستن.

در همين حال دوباره آن صدای آواز مخلوط با ناله را شنيديم. جورج دوباره تکرار کرد: «مطمئنني امنه ديگه؟» اما جوابي نشنيد. ما مستقيم به سمت صدا مي رفتيم. مادربزرگ که در طول مسير راهنما بود، همچنان جلو حرکت مي کرد. هرچه بيش تر پيش مي رفتيم، جنگل تاريک تر مي شد تا اينکه به آن جا رسيديم.

قسمتي از جنگل بود که درختان در آن به دور هم نپيچيده بودند و محوطه اي باز را پديد آورده بودند. وسط محوطه يك خانه قرار داشت که بويي از امکانات معماري مدرن نبرده بود. خانه سياه بود؛ درست هم رنگ جنگل.

مادربزرگ جلو رفت و در زد: «سلام سابرينا خونه اي؟»

- براي تو هميشه خونه ام مگ!

در باز شد و پيرزني در چهارچوب در ظاهر شد. سلامي کرديم و بعد از جواب دادن گفت: «اوه نه جورجی همه ي جادوگرا زشت نيستن و روي دماغ کج و موج شون خال گنده ندارن.» جورج به تته پته افتاده بود. «و اما سوال تو ماريدا! همه ي جادوگرا کلاه دارن. منم يکي دارم ولي اون داخله.» مارا به داخل خانه دعوت کرد: «مارگارت اين اولين باره از اون پاي سيب هاي خوشمزه ات برام نياوردي.»

- خب به جاش بچه هارو برات آوردم.

- اوه يعني مي گي من نوه هاتو بخورم؟

صدای فرورفتن آب دهان جورج در گلويش را شنيدم.

جادوگر یا همان سابرینا برایمان کلوچه و چای انگلیسی آورد. دیگر کم تر کسی چای انگلیسی می نوشد. فکر کنم تنها افراد این حوالی که این کار را می کردند مادر بزرگ و سابرینا بودند. پرسیدم: «پس صدای آواز شما بود؟ ما فکر می کردیم صدای ناله ی ارواحه.»

- البته که صدای من بود. ارواح که نمی تونن حرف بزندن یا ناله کنن؛ این ویژگی ها محدود به جسمه.

جورج سوال کرد: «شما ذهن رو می خونید؟» جادوگر مغرورانه جواب داد: «البته، بچه! من جادوگرم.» بعد رو کرد به مادر بزرگ: «راستی مگ چي شده که نوه هات این همه راه رو تا این جا اومدن؟» مادر بزرگ داستان را برایش تعریف کرد. اینکه ما قرار است تابستان را پیش او بمانیم و چه چیزهایی درباره ی ارواح و گردنبندهایمان می دانیم: «بچه ها دوست دارن بیش تر درباره ی اینکه چرا اون گردنبندهارو دارن بدونن و اینکه دقیقا این ها به چه دردی می خورن.» جادوگر جواب داد: «خب ماما بزرگ تون بعد از اون روزی که تو توی جنگل رفتی و خوردی زمین پیش من اومدی.» با انگشتش به من اشاره کرد. او از کجا می دانست؟! به مادر بزرگ نگاه کردم: «خب من که گفتم حواسم به لوسی و شماها بوده طبیعیه که این موضوع رو بدونم.» جادوگر ادامه داد: «تو طرف خطرناک جنگل رفته بودی ماریدا و همین موضوع خیلی مارو نگران کرد. شماها نباید وارد محدوده ی مرگ بشین. من گردنبندهارو درست کردم و به مگی دادم تا در سن مناسب بهتون بدتش. ما فکر کردیم اگی اتفاقی افتاد و شما دوباره داخل جنگل رفتید این گردنبندها می تونه شمارو محافظت کنه.»

- پس خودت وقتی ده سالمون شد، اینا رو گذاشتی تو کشومون ماما بزرگ؟!!

- آره کار من بود ماریدا.

- منظورتون از قسمت خطرناک جنگل چیه؟

جورج که این سوال را پرسید، دو پیرزن عجیب نگاهی به هم کردند. داستان گو این داستان را به جادوگر واگذار کرد: «نیروگاه یه محدوده داره. جنگلی که دورتادورش رو احاطه کرده، اصلا امن نیست. محل فعالیت شکارچی های روحه. هرکی اون جا بره می میره و روحش تبدیل به برق می شه. بعضی وقتا هم شکارچی ها، ارواح از دستشون در می رن و اون جا اون قدر می پلکن تا فرشته ی مرگ بیاد دنبال شون.»

احتمالا چشم هایم گرد شده بود. تا آن موقع فکر می کردم خیلی بدشانسی بوده که همچین پای شلی نصیبم شده اما الان می فهمم چقدر خوش شانس بوده ام که زنده مانده ام و هیچ کسی من را نکشته.

- اولین بار که مگ رو دیدم یه دختر بیست ساله بود که هیچ اعتقادی به جادوگرها نداشت. من هم دختری هم سن اون بودم ولی جادوگر و از خانواده ای جادوگر. هر بار که به مخ پوکش سرک می کشیدم از اینکه به جادوگرها اعتقادی نداشت خنده ام می گرفت. یه روز خیلی پریشون تو شهر دیدمش. گفت که می خواد بره جنگل. وقتی دوباره به افکارش سرک کشیدم فهمیدم دیوید کیه؛ گفته بود ازدواج کرده اما نگفته بود

با یه شکارچی روح! کشیدمش یه گوشه و راز خودم رو براش تعریف کردم. اون هم باور کرد! معلومه دیگه وقتی شوهرت شکارچی روح باشه چرا باور نکنی.

مگی رفت به یه خونه کنار نیروگاه. کاری از دست من برنمیومد. من هیچ وقت ازدواج نکردم. وقتی خونواده ام مردن، اومدم به این جا چون بهترین جایی بود که می شد حقایق شوم رو کشف کرد. گفتم شاید بتونم با مردم حرف بزنم و راضی شون کنم به جنگل نرن اما کی به داستان های ارواح یه جادوگر گوش می ده؟ پس خیلی زود این کار بی فایده رو کنار گذاشتم.

بعضی وقت ها مگی میومد پیشم و بهم سر می زد ولی راه من ازش خیلی دور بود تا اینکه اسباب کشی کرد به خونه ی قدیمی اون طرف جاده.

اینم از داستان من و مامان بزرگ تون.

- به عنوان یه داستان گو تحسینت می کنم سابرینا؛ خیلی قشنگ تعریف کردی.
- اوه ممنونم مگی؛ اما من مطمئنم دلیل مهم تری هم وجود داشته که به خاطرش با بچه ها تا این جا اومدی.

مامان بزرگ به ما دوتا نگاه کرد: «تا جایی که من فهمیدم دوست دارید قهرمان داستان باشید.»

- آره!

من فریاد زدم اما جورج خیلی آرام و با احتیاط پاسخ داد.

- اما ما برای آزاد کردن ارواح به چه طلسمی نیاز داریم؟
- تنها طلسمی که بهش نیاز داریم... شجاعته!

فصل نهم

مرگ یا مرگ ها

- گفتم که نمی شه جورج!
- ولی من قانع نشدم!
- یا عیسی مسیح خودت کمک کن!

این بحث بعد از حرف فلسفی سابرینا شروع شد. ما فکر کردیم جدی می گوید اما بعد از گفتن "تنها طلسمی که بهش نیاز دارین شجاعته" و چند جمله ی امیدبخش دیگر، پقی زده بود زیر خنده و گفته بود که شوخی می کرده و ما بچه تر از آنیم که به نیروگاه برویم. گفت که حتی خودش هم این کار را نکرده و نخواهد کرد.

من در بحث جورجی و سابرینا درباره ی ارواح و نجات آن ها شرکت نکردم، در عوض از پنجره به بیرون زل زده بودم و در فکر بودم. فکر کردن به اینکه چطور زنده ام؛ مگر هر کسی که پا به محدوده ی نیروگاه می گذارد نمی میرد؟ و خیلی سوال های دیگر از جمله اینکه چرا مادر بزرگ ما را پیش این به اصطلاح جادوگر مسخره آورده که حاضر نیست کمک مان کند و حتی حاضر است پاهای ما را ببندد تا به آن جا نرویم.

همزمان صدایش کردیم: «مامان بزرگ!» «مگ!»

- برای چی مارو آوردی اینجا؟
- برای چی بچه ها رو آوردی اینجا و فکر نجات ارواح و این مزخرفات رو انداختی تو کله ی پوک شون!؟

جورج به سابرینا چشم غره رفت. مادر بزرگ همان جا ساکت پشت میز گرد نشسته بود و چای می نوشید. آخرین جرعه را هم که فرو داد، از جایش بلند شد، دست هایش را روی میز گذاشت و با قیافه و لحنی جنگ طلبانه گفت: «چون خواسته ی بچه ها، خواسته ی من هم هست. بعد از این همه سال می خوام تو روی کسانی که زندگیم رو نابود کردن وایسم. هر چند بهتر بود بپذیرم خطای خودم بوده که با دیو ازدواج کردم؛ ولی هممون خیلی خوب می دونیم که آدم بده های داستان کین.»

انگار این تنها جوابی که سابرینا انتظارش را نداشت. نفسش که تا آن موقع حبس بود را با حرص بیرون داد: «شوخی می کنی مگ؟! نکنه دلت می خواد بمیری!؟»

مادر بزرگ چشم هایش را بست و نفسی عمیق کشید. انگار که داشت با چیزی شرط می بست که قابل جبران نبود؛ و واقعا هم همین طور بود: «اگی من موفق بشم دیگه برام مهم نیست که مرده باشم. آدمای زیادی جون شون رو از دست می دن؛ ولی دیگه نه!» روی صندلی نشست و ادامه داد: «چهل ساله که فهمیدم که نفرینی توی این

جنگل حاکمه و چهل ساله که دست روی دست گذاشتم و زنده موندم و زندگی هم کردم! بیش تر از چهل ساله که آدم دارن می میرن. باید اعتراف کنم که چقدر می ترسیدم و بی تفاوت بودم ولی... اون بچه ها بهم یادآوری کردن که قایم شدن و ترسو بودن اصلا قشنگ نیست.» به ما نگاه کرد و لبخندی تحویل مان داد.

انتظار می رفت سابرینا تحت تاثیر قرار گرفته باشد ولی خیلی بی تفاوت و البته کمی نگران آن جا نشسته بود. بعد از طی شدن زمانی در سکومت و تأمل، گفت: «می دونی که ممکنه بمیری؟»

- می دونم.

- از مرگ نمی ترسی؟

- از مرگی که قبل از به دنیا اومدنم برای تعیین شده بترسم؟

سابرینا پوزخند زد: «شجاع شدی مگی. و می دونی که روح هم ممکنه اسیر بشه؟»

- می دونم سابرینا.

نگرانی و غم در چشم های جادوگر موج می زد. دست های مادر بزرگ را گرفت و در چشم هایش نگاه کرد: «ببین مگ؛ اگی ازم کمک بخوای رد نمی کنم ولی می دونی که نمی خوام از دستت بدم.»

- می دونم. منم نمی خوام برم ولی حتی اگر بمیرم و روحم اسیر نشه یه روزی دوباره همو می بینیم.

سابرینا و بعدش هم مادر بزرگ، لبخند زد. من نیم نگاهی به جورجی انداختم؛ رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود: «ماهه می میریم؟!» سابرینا چشم هایش را چرخاند: «نه بچه! البته اگی مراقب باشید.» و لبخندی شیطانی تحویل مان داد.

- مامان بزرگ می میره؟

سکوت

- مامان بزرگ می میره؟

و باز هم سکوت

- نه! هیچکس قرار نیست بمیره! منم کمک تون می کنم.

ظاهرا مادر بزرگ شگفت انگیز ما توانسته بود جادوگر لجباز را راضی کند. مسمم از جایش بلند شد: «و بقیه ی جادوگر ها هم همین طور!» قلبم تند تند می زد: «جادوگرای بیش تر! وای مخم داره سوت می کشه! این معرکه اس!» سابرینا پوزخند مغرورانه ای زد: «همین طوره؛ البته اگی راضی بشن بهمون کمک کنن.»

- برایشون نامه می نویسی؟

- نه خیلی طول می کشه تا به دستشون برسه؛ در ضمن، خودم باهاشون حرف بزنم احتمال راضی شدن شون بیش تره.

فصل دهم

انتظار

وقتی نزدیکان و آشنایان ما می میرند، بعد مدتی دیگر غصه نمی خوریم. نه به خاطر اینکه عادت کرده ایم بلکه شاید اصطلاح درستش فراموش کردن باشد. وقتی کسی می میرد به خاطراتی که با او داشته ایم فکر می کنیم و مهم تر، به این فکر می کنیم که دیگر هرگز و هیچ وقت آن خاطره ها را دوباره نخواهیم ساخت؛ پس اشک می ریزیم. اما بعد از اینکه گوشت ها تبدیل به خاک شدند و تنها استخوان ها به جا ماندند، دیگر کم تر شاخه گلی روی قبر دیده می شود.

با اینکه سابرینا نمرده بود، ما هم دقیقا به همین شکل داشتیم او را فراموش می کردیم. دو ماه از رفتنش می گذشت و نه خبری از او بود و نه دوستانش و نه نامه ای که در آن نوشته باشد جا زده و به جای اینکه او دوستانش را راضی کند که همراهش بیایند، دوستانش او را راضی کرده اند که نرود!

انگار اگر تمام چیزهای عجیب و غریب، ماوراءالطبیعه و دست نیافتنی دنیا را هم جلویت بگذارند، بعد از مدتی همه و همه برایت عادی می شوند. دنبال یک چیز غیر عادی ای؟ روحی را حس کرده ای؟ جن چطور؟ یک هیولا در حیاط پشتی خانه ی تان پرسه می زند؟ نگران نباش؛ ترست از او دائمی نیست. قطعاً اگر با دایناسور ها هم می گشتیم به شرط اینکه له نمی شدیم، آن ها هم برایمان عادی می شدند و کسی چه می داند، شاید با هم گپی هم می زدیم!

در این مدت چیز زیادی تغییر نکرد فقط انتظار بود و البته چیزهایی کوچک. مثلا اینکه جورج کمی با من مهربان تر شده بود و علاقه ی شدیدی به مادربزرگ و داستان هایش پیدا کرده بود! و چند چیز درباره ی ارواح یاد گرفتیم. مثلا اینکه همان طور که می دانستم آن ها را نمی توان دید بلکه باید حسشان کرد. هرچند بعضی از آن ها مانند روح قصه ی ما می مانند که غمگین اند و مثل ما دیده می شوند. فکر کنم اگر کسی روح تریسیتیایی را در روز روشن هم ببیند، فکر می کند ما است و باورش نمی کند. و... من فهمیدم در تمام طول زندگی ام انتظار یک چیز را می کشیدم که اکنون برایم تبدیل به جادوگری به نام سابرینا شده بود. نمی دانم چه بود؛ شاید یک روز خوب، یک اتفاق مهم یا یک ماجراجویی. همیشه دلم می خواست در یک ماجراجویی واقعی و هیجان انگیز باشم اما الان که در درون یکی از آن خوب هایش گیر افتاده ام، گاهی دلم می خواهد زود تر این ماجرا تمام شود. فقط به خاطر اینکه در ماجراجویی های بزرگ و هیجان انگیز انتظار تمام اتفاق های عجیب را داشتیم؛ به جز دو ماه صبر کردن.

مادربزرگ هر شب سر قبر پدربزرگ می رفت و آن روح بیچاره هم همچنان درون چراغ به دور خود می چرخید؛ هرچند تیره تر شده بود. کم کم داشت به یک تریسیتا تبدیل می شد. آن وقت درست می شد عین یک ابر بارانی تیره رنگ.

دیگر هوا کاملاً گرم شده بود. حوصله ام سررفته بود بنابراین خواستم بیرون بروم اما جورجی گفت که پیش مادر بزرگ می ماند تا باز هم برایش داستان بگویم و جورج هم حوصله ی مادر بزرگ را با حقایق علمی اش سر ببرد. مادر بزرگ واقعا شنونده ی بسیار خوب و صبوری بود؛ طوری به صحبت های جورج گوش می داد که انگار برایش جالب اند. شاید هم بودند؛ بالاخره در این دنیای بزرگ و گاهی هم کوچک، فقط جورج نیست که به علم علاقه دارد.

در امتداد جاده پیش رفتیم. درست بر خلاف همان مسیری که دو ماه پیش ماشینی از طرف شهر یکپهلو آمد و دم در خانه ی مادر بزرگ ایستاد و دو بچه با مادرشان از آن پیاده شدند و مادرشان هم خیلی زود جیم شد و رفت. درست در مسیری حرکت می کردم که به خانه ی جادوگر می رسید. دیگر آن صدای ناله ای که من و جورج برای اولین باری که آمده بودیم در کنار جنگل قدم بزنیم شنیده نمی شد؛ چون دیگر جادوگری در آن کلبه نبود که هشدار مرگ بدهد. او رفته بود و اصلاً هم معلوم نبود بازگشتی در کار است یا نه.

به قسمتی از جاده که رسیدم، حس آشنایی بهم دست داد. حسی که از طرف جنگل می آمد، دست مرا می گرفت و مرا با خودش به اعماق جنگل می برد. حسی که شاید اگر مقاومت می کردم و دستش را نمی گرفتم میچ پاهایم را می گرفت، دهانم را می بست و مرا به زور با خودش می برد و من در هر صورت در اعماق جنگل، در برگ برگ وجود مرگ، غرق می شدم. درختان در باد حرکت آرامی داشتند. انگار که می گفتند: «بیا. ما کاریت نداریم؛ ما با تو دوست هستیم.» می دانستم آن جا محدوده ی نیروگاه است؛ محدوده ی مرگ. نباید به آن جا پا می گذاشتم ولی آن حس آن قدر قوی بود که پایم را بلند کردم و یک قدم جلو رفتم.

مثل دزدی ناشی اطرافم را نگاه کردم؛ انگار که من می خواستم کار خلافی بکنم نه اینکه کشتن مردم و گرفتن آزادی روح شان جرم باشد.

صدایی نمی آمد. انگار کسی آن جا نبود پس چند قدم جلو تر رفتم... و باز هم جلو تر... چند قدم دیگر... و دیگر جاده را ندیدم. من توسط جنگلی شوم محاصره شده بودم. اما به برگ های لطیف و زیبای آن درختان بلند که مرا مجذوب خود کرده بودند نمی خورد که شوم باشند.

همان طور که در زیبایی درختان غرق شده بودم و تمام ترسم از مرگ و نیروگاه را فراموش کرده بودم دور خودم می چرخیدم و با دست هایی باز، نظاره گر درختان بودم؛ انگار که آن جا یک جنگل عادی بود و هیچ شکارچی روحی درون آن پرسه نمی زد.

ناگهان ایستادم و مستقیم به جلو چشم دوختم. باد ملایمی شروع به وزیدن کرد. اتفاق عجیبی افتاد. گرمایی پوست مرا نوازش کرد و بعد، یکپهلو سردم شد. تمام بدنم برای یک ثانیه منجمد شد. نفسم سرد و خون در رگ هایم یخ بست. برای یک لحظه تا مغز استخوانم از سرما تیر کشید. نمی دانم تا چه مدت نفسم را حبس کرده بودم. اما چیزی به یاد من آمد. این حسی بود که قبلاً آن را تجربه کرده بودم. حسی بود که سال ها پیش مرا وادار به دویدن کرده بود؛ در همین جنگل، در همین نقطه.

و باز نمی دانم چه شد که خودم را در حال دویدن یافتن. تمام همان اتفاق ها و احساسات دوباره در من جریان پیدا کرده بود فقط این بار روحی در پس من نمی دوید.

باد پوستم را شلاق می زد. قاعدتا وسط تابستان در جنگل های عادی نباید باد بیاید ولی این یک جنگل عادی نبود؛ شایدم بهتر است بگویم از آن استفاده های عادی نمی شد. ناگهان زیر پایم خالی شد و سقوط جانانه انجام دادم. آن قدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که وقت نکردم صدایی از خودم در بیاورم. البته همین هم بهتر بود چون معلوم نبود در گوشه و کنار این جنگل چه انسان پستی انتظار قربانی می کشد. سکوت شومی حاکم بود و تنها صدای قلبم بود که در گوشم طنین می انداخت و در سینه ام می تپید.

این همان جا بود؟ همان گودالی که سال ها پیش درونش افتادم؟ چیز درستی یادم نمی آمد اما هر چه که بود انتظار داشتم بزرگ تر از چیزی باشد که در آن افتاده بودم. البته باید این را در نظر گرفت که من هم بزرگ تر شده بودم و این هم دلیلی بود بر آسیب ندیدن من و اینکه مثل دفعه ی قبل بیهوش نشده بودم.

به خودم که آمدم، ترس برم داشته بود. ضربان قلبم آرام نشده بود. دست و پایم از ترس می لرزید. نکند یک شکارچی مرا پیدا کند؟ هیچ راهی نبود جز اینکه بلند شوم و خودم راهم را پیدا کنم. نمی توانستم داد بزنم تا کمک بخواهم. این کار مثل این بود که کاملا مستقیم بگویم «بیاید منو بکشید!» دست ها و پاهایم هیچ دردی نداشتند جز همان پای شلم که هر از گاهی درد می گرفت. دوست داشتم بایستم، گودالی که این بلا را سر پایم آورده بود برای چند لحظه نگاه کنم و در دلم نفرینش کنم اما وقت نبود.

چطور باید از آن گودال تنگ و نامعلوم که می توان آن را فرشته ی نجات من هم دانست، بدون اینکه دیده شوم به سمت جاده می رفتم؟ اگر یک شبانه روز هم ساکت و بی صدا آن جا می خوابیدم، آن گودال آن قدر تاریک و مخوف و مخفی بود که هیچ کس مرا پیدا نمی کرد.

همان طور که روی خاک دراز کشیده بودم تا نقشه ای بکشم و ضربان قلبم منظم شود، فکری به ذهن من رسید. چرا آن موقع که افتادم، داد نزدم تا مامان و بابا به درون جنگل بیایند؟ چرا من خودم به جاده رفتم؟ آن هم با اینکه پایم تیر می کشید.

آن موقع من نه می دانستم که شکارچیان روح درون این جنگل اند و نه اینکه ارواح ممکن است این جا پرسه بزنند. چرا داد نزدم؟ احتمالا مثل همین الان آن قدر شوکه بودم که توان داد زدن نداشتم. و البته نباید این نکته را از قلم انداخت که یکی از خوش شانس ترین انسان های خلق شده تا آن لحظه بودم که زنده ماندم.

اما... سوالی دیگر: آن احساس عجیب چه چیزی بود که به من دست داد؟ آن هم دوبار در عمرم! لحظه ای پوستم گرمای لطیفی را حس کرد و بعد تا مغز استخوانم از سرما تیر کشید. این اتفاق هم فقط برای چند لحظه اتفاق افتاد. روح بوده؟ نه، نه! من گردنبندم را به گردن دارم. نکند؟...

دستم را سریع به سمت گردنم بردم اما به جای اینکه گردنبنند الماسی شکلم را حس کنم، فقط به بلوزم چنگ زدم: نبود!

تازه یادم آمد که دیشب موقع خواب درش آورده بودم ولی صبح یادم رفته بود به گردن بباندازمش. دقیقا در زمانی که به دردم می خورد از آن استفاده نکرده بودم! هرچند تنم هنوز می لرزید ولی آسیب خاصی به من نرسیده بود. با اینکه یک روح از درونم رد شده بود، لازم نبود مادر بزرگ و سابرینا این قدر نگران شوند و برایمان آن گردنبنند ها را درست کنند. فقط امیدوارم برخورد با ارواح عوارض بلند مدت نداشته باشد! به هر حال من ده سال پیش همین اتفاق برایم افتاده و ده سال هم هست که سالمم.

دیگر باید بلند می شدم. من که نمی خواستم تا شب همین جا بخوابم. آرام و با احتیاط از گودال کوچک ولی در عین حال تاریک بیرون خزیدم. در جنگل آرام آرام قدم برداشتم. من زیاد جنگل نرفته بودم و فقط در کتاب ها درباره ی جنگل های مختلف خوانده بودم. این جنگل نه مثل داستان های پریان بود که صدای پرنده در آن به گوش برسد و نه مثل جنگل کتاب های ترسناک که صدای گرگ و خون آشام یا هیولا بدهد. سکوت مطلق: /این جنگل هم درست مانند ارواح بود؛ ساکت ولی مهم.

فصل یازدهم

فرار دوباره

به ارواح یا اجنه اعتقاد دارید؟ شاید شما هم از آن آدم هایی هستید که تا چیزی را جلوی چشم شان نبینند باور نمی کنند ولی اگر چشم ما همه ی چیز هایی که در این جهان وجود دارند را می دید که دیگر چشم نبود، تلسکوپ بود؛ شاید هم میکروسکوپ.

از وقتی پایم را روی زمین گذاشتم، شروع به دویدن کردم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نکردم. حتی مطمئن نبودم راه را درست می روم. آخر در آن جنگل همه ی درختان شبیه هم به نظر می آمدند؛ هر چند که هم من هم شما می دانیم که هیچ دو درختی مثل هم نیستند. از طرفی، موقع آمدن آن قدر سرگرم تماشای جنگل بودم و خودم را در افسانه های پریان گم کرده بودم که دیگر نفهمیدم پاهایم مرا به کدام سمت می برند.

نوری دیدم و ناگهان از شادی برق از سرم پرید. فهمیدم نزدیک جاده ام. اما... اما اگر نیروگاه بود، چه؟ یا... چیزی بد تر! چیزی که شاید من نمی دانستم وجود دارد. در هر حال راهی جز پیشروی نداشتم. نمی توانستم این شانس را زیر پا بگذارم که ممکن بود آن نور از جاده باشد و با کمی جلوتر رفتن فهمیدم که فکرم درست بوده و به جای تله ای برای مرگ، جاده ای برای نجات روبرویم پهن شده بود.

وقتی به جاده رسیدم نفس نفس می زدم. احساس می کردم قلبم نزدیک است هر لحظه از جایش کنده شود و بیوفتد توی دستم.

وقتی به خانه رسیدم انگار شبیه مرده ها شده بودم. چون حرفی نمی زدم هم، مادر بزرگ بیش تر نگران شد: «ماریدا حالت خوبه؟ کجا رفتی بودی؟ چی شده؟» و بعد از چند سوال که جوابشان را ندادم شروع کردم به مطرح کردن فرضیات: «کسی رو دیدی؟ سابرینا اومده؟»

- آب!

- آب، چی؟ آهان آب می خوای؟

خیلی خوشحال شدم که منظورم را فهمید و دیگر مجبور نبودم برایش توضیح بدهم. وقتی آب خوردم حالم کمی بهتر شد.

- کسی دنبالت کرد؟ نکنه... نکنه رفتی تو جنگل!؟

- خب فکر کنم همین طوره.

- وای ماریدا!

بعد از کلی تذکر و ابراز نگرانی و خوشحالی از اینکه سالمم و تعریف کردن اینکه هیچ اتفاقی برایم نیوفتاده است، ماجرای گودالی که یک جورایی ده سال پیش، و چند دقیقه ی پیش برای باری دیگر، جانم را نجات داده بود برایش تعریف کردم. بعدش دیگر چیزی نگفت.

بعد ناگهان از جایش بلند شد و گوشم را گرفت و پیچاند: «هوی شاهزاده خانم حواست باشه ما تو یه قصه ی پریان نیستیم که بتونی تو یه جنگلی که توش پرنده ها آواز می خونن قدم بزنی!»

از این که شاهزاده خانم صدایم زده بود عصبانی شدم و بهمم برخورد. غرورم اجازه نداد که دهنم را باز کنم و داد بزنم که گوشم درد می کند. پس سکوت کردم و خودم را از دستش آزاد کردم.

به حیاط پشتی رفتم تا گوشم هوا بخورد و عصبانیتم فروکش کند و به انتظاری فکر کردم که نمی دانستم قرار است به زودی به پایان برسد.

فصل دوازدهم

آزاد کردن روح آن چراغ

روز بعد، مادر بزرگ صدامان زد: «ماریدا! جورج! بیاین اینجا می خوام یه چیزی بهتون بگم.» وقتی که رفتیم و همه مان روی مبل های سالن پذیرایی ولو شدیم، گفت: «خب با توجه به اینکه این چند وقت خیلی شجاع تر شدید...» و به جورج نگاه کرد. «همچنین بی احتیاط تر و کله خراب تر شدید...» و به من نگاه کرد. «وقتشه که اولین روح رو به آزادیش برسونیم.»

صدایش خیلی خونسرد بود. مادر بزرگ من از آن مادر بزرگ ها بود که اگر حقت بود گوشت را می پیچاند و حتی کتکت می زد و اگر لازم بود تو را به طرف مرگ هدایت می کرد تا در ذهن خودش تو را قوی تر و برای ادامه ی زندگی آماده ات کرده باشد. هرچند اگر می مردی دیگر آن آمادگی به دردت نمی خورد! در مواقعی که نیاز بود با شوخی هایت همراه می شد و خلاصه مثل مادرمان آن قدر ها لوس نبود. می دانم نباید این جوری درباره اش حرف بزنم ولی خب شاید من بچه ی خوبی نباشم.

جورج پرسید: «یعنی چی؟!» مادر بزرگ با نگاهش و حرکت سرش به چراغ بیرون حیاط خانه اشاره کرد. پرده ها کنار بودند و پنجره ی سر تا سری یا همان در پشتی، باز بود. باد به داخل می آمد و پرده را ملایم تکان می داد. انگار که آن روح داشت با حرکت پرده با ما حرف می زد.

جورج همان جوری دهانش باز مانده بود. من با طعنه پرسیدم: «بی احتیاطی چه ربطی به شجاعت داره؟»

- وقتی اون قدر شجاعی که از خطر واقعی نمی ترسی و تو دل خطر می ری، دیگه اسمش شجاعت نیست بی احتیاطیه. هر چند...

لبخندی بر لب هایش نشست: «بعضی وقت ها بی احتیاطی دقیقا همون چیزیه که نیاز داری. آدمای عاقل احتیاط می کنن، احمق ها می ترسن و دیوونه های کله خراب می رن تو دل خطر و این چیزی بیش تر از بی احتیاطیه. برای رفتن به درون خطر به چیزی بیش تر از شجاعت و کشیدن مرزهای احتیاط به دور خودت نیاز داری.»

از جایش بلند شد و از در پشتی بیرون رفت: «یادتون نره گردنبند هاتون رو بیارین.» دیروز که به خانه رسیده بودم سریع گردنبندم را گردنم انداخته بودم. گردنبند جورج هم معمولا گردنش بود. از در پشتی حیاط هم بیرون رفتیم و کنار مادر بزرگ که سرش را بالا گرفته بود و به چراغ نگاه می کرد ایستادیم.

به نردبان داخل حیاط اشاره کرد: «برین بیارینش.» وقتی که به دستور فرمانده ی کل (همان مادر بزرگ!) نردبان را به دیوار حیاط تکیه دادیم و کنار چراغ ثابتش کردیم، گفت: «خب حالا ازش بالا برین.» من و جورج هاج و

واج مانده بودیم ولی بعد از اینکه به خودمان آمدیم، هر کدام مان می خواست اول بالا برود. هر کدام مان یک طرف نردبان را گرفته بود و به سمت خودش می کشید.

مادربزرگ آه کشید و از سر تاسف سرش را تکان داد: «نه این جور نمی شه؛ سکه می ندازم.» جورج برد، لعنتی! از نردبان بالا رفت و من هم پشت سرش. عادلانه نبود؛ من خیلی قبل تر از جورج به این موضوعات علاقه داشتم حالا او باید اول می رفت؟!

جورج آن قدر بالا رفت که دستش راحت به چراغ می رسید. من هم که پشتش روی نردبان ایستاده بودم، فقط چند پله با زمین فاصله داشتم. اگر از جایی که ایستاده بودم می افتادم زمین، هیچ آسیبی نمی دیدم ولی اگر جورج از آن بالا می افتاد زمین احتمالا مغزش از جایش کنده می شد.

- خب آماده این بچه ها؟

- در نقش بازیکن ذخیره، بله قربان!

مادربزرگ خندید و ادامه داد: «خب کاری که قراره بکنین اینه که با این چکش به شیشه ی چراغ بزنین. فقط هول نکنین.» من و جورج باهم گفتیم: «فقط همین؟!» واقعا مسخره بود. این همه انتظار کشیده بودیم که فقط با یک چکش به شیشه بزنینم؟ حداقل امیدوار بودم که *ماجرای جوی بزرگ*، جالب تر از این حرف ها باشد.

- حالا ببینم به قول خودتون فقط همین رو می تونید بی دردسر انجام بدید یا نه؟

چکش را به من داد و من هم آن را به جورج دادم. یک، دو، سه... شترق! شیشه شکسته شد ولی چون نردبان کاملا زیر چراغ نبود روی سر ما نریخت. روح چراغ آرام از آن جا بیرون آمد. یک جورهایی این طور به نظر می رسید که دارد به سمت جورج می آید. جورج خواست عقب برود ولی ما روی نردبان بودیم! بنابراین تعادلش را از دست داد و از روی نردبان پرت شد پایین. داشت می خورد زمین و مغزش کنده می شد که... مادربزرگ با یک حرکت سریع گرفتش و او را روی زمین گذاشت.

- خب؛ پس فقط همین، ها؟

حالا که فقط خودم روی نردبان ایستاده بودم، خودم را از آن بالا کشیدم. زیباترین منظره ای بود که در عمرم دیده بودم. آن روح مانند مهی در آسمان در حال چرخش به دور خودش بود. انگار که با حرکتش می خواست از ما تشکر کند و آواز شادی سرشار از آزادی می خواند. حس خوبی داشتم. مانند این بود که ببینی یک زندانی که سال های سال بدون هیچ گناهی در حبس بوده، حالا آزاد شده است. و این تشبیه واقعیت داشت. این کاری است که انسان ها باهم می کنند. گاهی هیچ چیز عدالت نیست و گاهی هیچ کس مرگ را باور نمی کند. همه می دانند روزی می میرند اما روپاها، رفتار و آرزوهایشان، چنان نشان می دهد که گویی نمی دانند.

روح سفید خاکستری، در آسمان بالا و بالاتر رفت تا از چشم ما ناپدید شد. جورج پرسید: «چی شد؟ مگه نگفتین فرشته ی مرگ میاد؟ اون که رفت تو آسمون.» مادر بزرگ دست هایش را پشتش قفل کرده بود و با لبخند شیرینی به آسمان آبی ابری نگاه می کرد: «فرشته ی مرگ که مثل ما آدمها فقط روی زمین راه نمی ره. مثل اینکه یادت رفته اون یه فرشته است.»

بعد از اینکه چند دقیقه در سکوت به آسمان نگاه کردیم، مادر بزرگ دستش را به سوی جورج دراز کرد و از روی زمین بلندش کرد: «دیگه بسه؛ بیاین بریم تو.»

- من یخورده اینجا می مونم بعد میام.

درست همان طوری که ازش انتظار داشتیم لبخند زد و گفت: «باشه ماریدا، فقط دیوونه بازی درنیار.» و چشمک زد.

تابستان نسبتاً خنکی بود. از آن روزهای تابستانی بود که اکثر بچه ها می روند دوچرخه سواری و چه روز خوبی بود برای آزاد کردن یک روح...

فصل سیزدهم

انتظار به پایان می رسد

فرداي آن روز براي اولين بار در عمرمان شب هنگام، به قبرستان و سر قبر پدر بزرگ رفتيم. اولين بار بود که به قبرستان می رفتيم. شب هالووین دو سال پیش، من و جورج می خواستيم يواشکی به قبرستان برويم که مادر مچ مان را گرفته بود و گفته بود که ديگر حق نداريم به هيچ قبرستاني برويم؛ با اينکه تا به حال حتی به يك قبرستان هم نرفته بوديم! آن موقع نمی دانستم برای چه اين حرف را زد ولی الان می دانستم: *اواز ارواح و جادوگران می ترسيد با اينکه باورشان نداشت؛ مسخره است!*

قبر پدر بزرگ چيزي براي تعريف کردن نداشت؛ درست مثل قبرهاي ديگري بود که عکس شان را در مجلات و کتاب ها ديده بودم. بايد در زندگي، کسي يا کساني دوست تان داشته باشند تا قبرتان براي شان معني خاصي پيدا کند.

يك هفته بعد، در سالن نشسته بوديم. من داشتم کتاب می خواندم (همان کتابی که فکر می کردم به دردم نخواهد خورد) و جورج داشت در دفترش با مداد رنگی هایش نقاشی می کشيد (همان مدادرنگی هايی که فکر می کرد به دردش نخواهند خورد).

ناگهان کسی در زد: تق تق. صدای مادر بزرگ را شنيديم که گفت: «کيه؟»

- هي، درسته که از رفتنم دو ماه مي گذره ولي انتظار نداشتم اين قدر زود منو فراموش کني مگ!
- سابرينا!

و اينگونه بود که در باز شد و سابرينا و پشت سرش هفت جادوگر داخل خانه شدند. بعضي هایشان ردای سپاه بلند به تن کرده بودند و بعضي ديگر هم مثل مادر بزرگ و سابرينا لباس هاي از مد افتاده اي پوشيده بودند. ولي حتي يك نفرشان هم کلاه نداشت.

- اوه چطورين بچه ها؟

- سلام سابرينا.

- سلام ماريدا و سلام جورجی!

- سلام.

بعد از سلام و احوال پرسي با دوستان جادوگرش آشنا شديم. خيلي هيجان انگيز بود. سالن كوچك خانه ي مادر بزرگ پر شده بود از جادوگر. يكي شان خيلي مهربان بود؛ زن پير و قد كوتاهي به اسم سوفيا. موهاي خاكستري

و عصایی در دست داشت. قیافه اش همان طور بود که از يك مادر بزرگ داستانی انتظار می رود باشد ولی به قول خودش جادوگری و سرگرمی های این چینی و زندگی پردردسر هیچ وقت فرصت این را به او نداده بودند که ازدواج کند و يك مادر بزرگ نبود. می گفت صد و سی سال سن دارد! ولی باور چنین چیزی اصلاً آسان نبود. درباره زندگی و اسمش این طور می گفت: «مادر من یه جادوگر بود و می گفت که سوفیا خیلی اسم نازی برای یه جادوگره و بیش تر می خوره اسم یه شاهزاده باشه ولی بابام جادوگر نبود و فکر می کرد شاید من نخواستم در آینده جادوگر شم و در ضمن همه ی جادوگر ها که بد نیستن. تازه، اسم چه اهمیتی داره؟ داشتم می گفتم؛ من از کوه های آلپ گرفته تا دره ی وانورو گشتم. از سرزمین های سردسیر تا سرزمین های گرمی که حتی پشه ها هم اون جا ذوب می شن رو دیدم. همیشه دنبال ماجراجویی بودم و معتقدم جادوی قدرتمندی که ما داریم می تونه به همه ی مردم کمک کنه البته اگي خودشون بخوان. تا سابرینا اومد پیشم قبول کردم که باهاش بیام؛ من همچین فرصتی رو از دست نمی دم!» و عصایش را مثل بچه ی پنج ساله ای در هوا تکان داد. جورج به آرامی از جادوگر کنار دستي اش که اسمش آلیس بود، پرسید: «داره خالی می بنده؟»

- نه؛ راست می گه. اون از همه ی ما تترس تر و ماجراجو تره. اصلاً بهش نمی خوره صد و خورده ای سالش باشه ولی هممون به عنوان بزرگ ترین جادوگرمون قبولش داریم.

ظاهراً جورج و آلیس باهم دوست شده بودند. آلیس هم مثل سوفیا خیلی مهربان بود و لبخند از روی لب هایش محو نمی شد. چهل سالش بود و پدر و مادرش جادوگر نبودند. خودش به دنبال جادوگری رفته بود. وقتی خانواده اش این را فهمیده بودند تردش کرده بودند و او هم به شهری دیگر برای زندگی رفته بود. در آن جا با اورسلا آشنا شده بود و از آن موقع باهم زندگی کرده بودند. اورسلا ده سال از آلیس بزرگ تر بود و مثل خواهر بزرگ ترش می ماند. قد خیلی بلند و صورتی رنگ پریده و استخوانی داشت و ردای سیاهی به تن کرده بود. ظاهراً خیلی با احتیاط و پایبند به قوانین جادوگران بود. سابرینا بعد از اینکه پیش سوفیا رفته بود، پیش آلیس و اورسلا رفته بود و کلی طول کشیده بود تا سه نفری اورسلا را راضی کنند با آن ها بیاید.

- ولی از نظر من کاری که شما می کنید خیلی احمقانه است؛ اگي چند نفر رو در حال انجام جادوگری ببینم معلوم نیست چه بلایی سرشون بیارن. مادر بزرگ من توی قرن هفدهم زندگی می کرد و وقتی داشت با جادو یکی رو درمان می کرد...

سکوت سنگینی در اتاق حاکم شد.

اورسلا ادامه داد: «حتما خودتون می دونید چه اتفاقی براش افتاد.» جورج پرسید: «چه اتفاقی؟»

- دارش زدن!

از چشم هایش نفرت می بارید.

- چی؟! ولی چرا؟

- چون اون یه جادوگر بود بچه جون. اینو دیگه هر کسی که تاریخ خونده می دونه. البته شایدم ندونه چون اون ها می خوان ما فقط مطعلق به افسانه ها باشیم. قرن هفدهم، قرن ی بود که جادوگرها رو سر به نیست می کردن. عادلانه نبود چون همه ی جادوگر ها بد نبودن ولی اون احمقا این چیزا حالی شون نمی شد؛ از نظرشون همه ی جادوگرها مثل هم بودن و مردم رو نفرین می کردن و زجرشون می دادن.

پسری که او هم ردای سیاه تنش بود، کنار خواهرش سالی ایستاده بود. مکس، چهل و پنج و سالی چهل و هفت سالش بود. آن ها موهای فر و نارنجی داشتند و صورت شان کک مکی بود. یکی از جادوگر ها اسمش جیمز بود و نود و نه سال داشت! جیمز دوست پدر سابرینا بوده و از وقتی خانواده ی سابرینا مرده بودند، او را به عنوان پدر قبول داشته. یکی دیگرم اسمش پاتریشیا بود که هشتاد و شش سال داشت.

آن ها اسم ها و قیافه هایی معمولی داشتند و همان طور که گفتم هیچ کدام شان کلاه جادوگری بر سر نگذاشته بودند. علتش هم آن طور که خودشان می گفتند این بود که کسی نفهمد آن ها جادوگرند؛ چون با اینکه در قرن بیستم زندگی می کنیم ولی بازهم ممکن است برایشان دردسر درست کنند.

گپ زدن با آن همه جادوگر و تعریف کردن داستان ها و معرفی خودشان آن قدر طول کشید که غروب شد و مادر بزرگ پیشنهاد داد که شب را همان جا سپری کنند و نقشه ای درست و حسابی بکشیم تا فردا دست به کار شویم...

فصل هفتم

نقشه

فردا صبح موقع بحث درباره ی نقشه که شد، هر کس به سبک خودش نقشه ای را پیشنهاد می داد؛ سوفیا نقشه های پر خطر و پر هیجان، اورسلا نقشه های ساده و سریع و جورج - که قاعدتا او هم حق اظهار نظر داشت چون عضوی از تیم بود - نقشه های کم خطر و پنهانی تر را پیشنهاد می داد. تنها کسی که ساکت بود، من بودم که در میانه ی بحث سوالی که ذهنم را درگیر کرده بود، پرسیدم: «چطوری قراره ارواح رو آزاد کنیم؟ اصلا اونا رو کجا نگه می دارن؟»

همین سوال به تنهایی کافی بود که بحث و جدل را به سکوت بنشاند و توجه همه به سمت من جلب شود: «خب منظورم اینه شما همتون آخر نقشه تون می گید می ریم ارواح رو آزاد می کنیم ولی دقیقا نمی گید چطوری؛ در حالی که چطوریش خیلی مهمه. در ضمن هیچ کدوم از شما ها تا حالا وارد نیروگاه نشده و نمی دونه ارواح رو کجا نگه می دارن.»

مکس گفت: «این بچه راست می گه ها؛ چطوری؟» و دوباره بحث بالا گرفت و آن قدر کش دار شد که دیگر داشتم با خودم فکر می کردم که لابد بحث شان تا شب طول می کشد و شب دیگری را هم در خانه ی مادر بزرگ سر می کنند، که مادر بزرگ از آشپزخانه به سالن آمد و به بحث خاتمه داد: «گوش کنید دوستان! چطوریش اصلا مهم نیست! مهم اینه که شروع کنیم! تقریبا وقت ناهاره و الان چند ساعته که ما داریم سر نقشه کشیدن حرف می زنیم. اگه این طوری پیش بریم، یک شب که هیچ، تا تابستون سال دیگه داریم فکر می کنیم که چی کار کنیم و هیچ کاری نمی کنیم. پس به حرفم گوش کنید و چونه نزنید! ما شب حرکت می کنیم و کار رو به سره می کنیم. بعدش اگه زنده موندیم، تا هر چند وقت که خواستید مهمون من باشید.»

اورسلا آن قدر تند و ناگهانی جواب داد که به تهدید شباهت داشت: «توی شب؟! شکارچی های ارواح که شبا نمی رن لالا! ناسلامتی شوهر خودت هم اینکاره بوده و خودت خوب می دونی شبا خیلی خطرناک تره چون جنگل ساکت تره و صدای پاهامون بلند تر به گوش می رسه. در ضمن ما جایی رو نمی بینیم. یا تو دیوونه ای مگ یا من دیوونه ام که با شماها همراه شده ام!»

با پوزخندی، زیرلبی گفتم: «تو دیوونه ای.» که البته اشتباه بزرگی بود چون سابرینا از کوره در رفت و مهی نورانی و به ظاهر خطرناک را به سوی پرتاب کرد که خوشبختانه به موقع جاخالی دادم. جورج گفت: «وای! عجب

چیز باحالی!» که حق هم داشت. از اولین باری که جادوگرها و حتی سابربنا را دیده بودیم، این اولین جادویی بود که انجام داده بودند؛ که آن هم اتفاقی بود.

- انگار دستت رو تو فانوس کرده باشی.

خودش بود! جورج راست می گفت.

- خب به جای اینکه با خودمون فانوس ببریم توی جنگل که دست و پامون رو بگیره چرا از این جادوی شماها استفاده نکنیم؟

جورج پرسید: «یه فانوس کوچولو که خیلی برامون مشکلی پیش نیاره.»

- درسته ولی من فکر می کنم توی شب فانوس خیلی بیش تر دیده بشه چون نورش خیلی شدیده ولی اون طلسم، هرچی که هست، نور خیلی محو و کم رنگی داره.

سارینا با بی میلی گفت: «خب ماریدا، بد نگفتی. نمی تونم بگم تحسینت می کنم ولی خب پیشنهادت خوب بود.»

مادربزرگ مانند پشه ای که روی غذایش نشسته باشد و آماده ی خوردن شام لذیذش باشد، دست هایش را به هم مالید و گفت: «خب حالا که مسئله ی بیخود نورمون حل شد، اگه کسی مخالفت دیگه ای نداره، شب حرکت می کنیم.» و همه به جز من و جورج مخالفت داشتند. بعد از ساعت ها بحث که حتی کسی حاضر نشد برود ناهار بخورد، به این توافق رسیدیم که شب هنگام، به دل جنگل بزنیم. جادوگران حواس ماموران را پرت کنند و حتی اگر لازم شد بلایی سرشان بیاورند. البته نه از آن جور بلاها که فرشته ی مرگ بر سر جسدشان بیاید. بعد با ما به داخل نیروگاه می آمدند تا هوای ما را داشته باشند. نقش من و جورج چه بود؟ خب آزاد کردن ارواح. فکر نکنید چون مهم بود این کار را به ما واگذار کردند؛ نه بلکه چون آسان ترین کار بود، به ما محولش کردند. همیشه همین طور است؛ آسان ترین یا کم ارزش ترین کار مال بچه هاست. قرار شد بعد از وارد شدن به نیروگاه، مادربزرگ و سابربنا جلوی ورودی اصلی بایستند و حواسشان باشد که کسی داخل نیاید. که اتفاقاً یک نفر هم آمد؛ کسی که هیچ کس فکرش را هم نمی کرد...

فصل هجدهم

عملیات

اصلا ازم نپرسید که چطوری با یک چکش در دستم روبه روی مخزن های ارواح در نیروگاه ایستاده بودم، چون همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و تنها صدایی که می شنیدم، صدی تپش قلبم و هیس هیس های گاه و بی گاه سوفیا بود. با همان نور محو ایجاد شده توسط سابرینا از قسمتی از جنگل که حصار نداشت داخل آمدیم و به نیروگاه رسیدیم. سر راه به کسی برنخوردیم ولی یک نفر جلوی در نگهبانی می داد که توسط سالی خیلی ساده بیهوش شد. داخل که رفتیم درگیری سریع، آرام و پر تنشی بین جادوگران تیم ما و کارمندان تیم مقابل درگرفت و همان طور که انتظار می رفت، تیم ما برنده شد.

نیروگاه، یک سالن اصلی بود که سرتاسر آن با مخزن هایی بزرگ پر شده بود. همان طور که حدس زده اید، درون آن مخزن ها چیزی جز ارواح نبود. به مخازن، دستگاه هایی وصل بود که نمی توانم برایتان توضیحی درباره اش ارائه کنم چون خودم هم نمی دانستم چیستند و چگونه کار می کنند. فقط به نظر می آمد نیروی ارواح را تبدیل به انرژی می کنند.

ما با خودمان فقط چکش آورده بودیم؛ به دو دلیل: این تنها سلاحی بود که داشتیم و ممکن بود به کارمان بیاید. و دلیل دوم اینکه، اگر آن چه که فکر می کردیم ارواح درون آن نگه داری می شوند را نمی شد با چکش شکست، ابزار دیگر به هیچ دردمان نمی خورد و شاید باید از نیروی جادوگران کمک می گرفتیم. نمی دانستم اگر چکش ناکارآمد بود، آن ها چگونه کمک مان می کردند چون چکش خیلی هم کارآمد بود!

به محض خلاص شدن از شر کارمندان دست به کار شدیم و تمام مخزن ها را شکستیم. فقط چهار مخزن باقی مانده بود که صدای جیغی را از در ورودی شنیدیم که سریع خفه شد. جادوگر ها به سمت صدا دویدند چون احتمالا به طور غریزی حس کرده بودند خطری در کار است که باید از میان برداشته شود. جورج هم رفت: «ولی جورجی، هنوز چهار تا مونده!»

- خودت یه کاریشون بکن. فکر کنم صدای مامان بزرگ بوده!

باورم نمی شد! باید زود کارم را تمام می کردم و همچنین احساس هیجان انگیزی را از دست می دادم. نیروگاه روشن بود و بعضی ارواح تریسیتا را خیلی محو می دیدم. ما گردنبندهایمان را گردنمان کرده بودیم پس با اینکه ارواح از بدن مان رد نمی شدند و خیلی زیاد نزدیک مان نمی شدند، ولی آن ها را به طور واضح احساس می کردم. مخلوطی از احساسات خوشایند در اطرافم جریان داشت: آزادی، قدردانی، شادی و خیلی چیزهای دیگر که قادر به توصیف شان نبودم. حالا باید همه ی آن احساسات خوشایند را ول می کردم و سریع کار را یک سره می کردم؛ ولی از طرفی هم ممکن بود مادر بزرگ در خطر باشد.

با تمام سرعت و قدرت، چهار مخزن آخر را هم شکستم و بعد دوان دوان به سمت ورودی رفتم که با منظره ای عجیب مواجه شدم: ده نفر که خشک شان زده و دارند به یک مهمان ناخوانده نگاه می کنند...

فصل نوزدهم

مهمان ناخوانده

چیزی که غیرعادی بود، آن پیرمرد بود که جلوی در ایستاده بود. راستش خیلی هم غیرعادی نبود چون ما انتظارش را داشتیم که یکی از شکارچیان روح، شکارچش را انجام داده باشد و روحی که گرفته را بخواهد به نیروگاه بیاورد و درون مخزن بیاندازد پس برایش آماده بودیم. چیزی که واقعا غیرعادی بود، سکوت آن ده نفر بود. چیز غیرعادی تر، مادر بزرگ بود که یک قدم جلورفته بود. چیز خیلی غیرعادی تر، آن مرد بود که یک لباس خیلی خیلی ساده به تن داشت، انگار نه انگار که یک شکارچی است. شاید هم شکارچی ها لباس عادی به تن می کنند؛ من چه می دانم! در هر حال غیرعادی ترین چیز، مکالمه ی بین مادر بزرگ و آن پیرمرد بود.

- مگ، عزیزم، حالت خوبه؟

چه شد؟! چرا آن مرد مادر بزرگ را عزیزم صدا کرد؟ چه اتفاق کوفتی ای در حال وقوع بود که من از آن بی خبر بودم؟! راهم را از بین جادوگر ها باز کردم و جلوی جمع کوچک مان ایستادم؛ درست پشت مادر بزرگ. حدود ده دقیقه ای سکوت مطلق برقرار بود؛ ده دقیقه ای که مانند ده سال به نظر رسید. طولانی ترین ده دقیقه ی زندگی ام. سرانجام مادر بزرگ با چشمانی خیس گفت: «این همه سال کودوم گوری بودی دیو؟»، دیو؟! دیوید؟! پدر بزرگ! نه این امکان نداشت! مگر نمرده بود؟! اصلا مگر امکان داشت؟ بعد این همه سال برگشته؟ خب مرده باقی می ماند دیگر چرا برگشته؟ این همه سال انتظار... وای! هر شب سر قبر کسی بروی که نمرده است... ای وای! حالا بعد این همه سال زنده شود؟ وای وای! مورد آخر حسابی دردسرساز بود و اگر من جای مادر بزرگ بودم شاید می زدم توی دهانش و خدا را شکر که نبودم.

- راستش دقیق تر بگم، توی گور نبودم، عزیزم.

- بودی! و من هنوز هم نمی فهمم تو کی هستی! من جسد دیو رو با دستای خودم خاک کردم!

- اشتباهت همین جاست عزیزم، تو جسد من رو دفن نکردی، زنده ام رو دفن کردی. من نمرده بودم.

- این قدر دروغ نگو! تو نفس نمی کشیدی!

مادر بزرگ جوری حرف می زد انگار که در خواب داشت با روح پدر بزرگ حرف می زد. طرف صحبتش یک زنده بود که سال ها پیش مرده. هر چند شاید چنین عکس العملی در چنین شرایط نادری، خیلی هم طبیعی باشد.

- تو فقط برای ده ثانیه نفس نکشیدن من رو چک کردی در حالی که من می تونستم بیش تر از سی ثانیه نفسم رو حبس کنم.

و لبخند زد! باورم نمی شد! در چنین شرایطی لبخند هم می زند! خدای من! مادر بزرگ نالان گفت: «اگی تو دیوی و نمرده بودی پس چرا هیچ وقت بر نگشتی؟»

- الان که اینجام.

خدای من! دلم می خواست خفه اش کنم؛ اصلا هم برایم مهم نبود که پدر بزرگم است! ادامه داد: «این جوری می تونستم رد شماها رو پاک کنم و اگه من باهاتون بودم برای همیشه باید در خفا زندگی می کردیم. اونا من رو می شناختن ولی شماها رو نه. پس خودم رو به مردن زدم. تو منو خاک کردی ولی اونا دنبالمون بودن و اون قدر عجله داشتی که خوب روی جسدم رو نپوشوندی. بعدش همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. بیرون اومدم و دوباره روی قبر خاک ریختم. خوشحالم که قبرم توی جنگل بود؛ قسمت امن جنگل. بعد رفتم و از خودم به مرده به جا گذاشتم. می خواستم بدون من زندگی خوبی داشته باشی. قرار نبود هیچ وقت برگردم ولی ظاهرا تو تمام تشکیلات کار سابقم رو نابود کردی.» و خندید! مادر بزرگ نخندید. حق هم داشت: «از کجا فهمیدی من می خوام همچین کاری کنم؟»

- خب راستش حدود ده ساله که به لایت وود اومدم و با هر جون کندن بود، آدرس خونه ات رو پیدا کردم. فهمیدم خودت هم خوب می دونی که افراد نیروگاه نمی شناسنت که اومدی اینجا زندگی کنی و خیالم راحت شد که در خفا زندگی نمی کنی. هر وقت می تونستم یواشکی میومدم و از دور می دیدمت. تا اینکه حدود دو ماه پیش که اومده بودم یه مه رو دیدم که از نیروگاه به سمت آسمون رفت. فکر کردم لابد حتما کار تو بوده. از اون روز هر روز به اینجا اومدم تا اینکه یه هفته پیش دوباره یه روح رو آزاد کردی. فهمیدم یه خبرایه و خوشحالم که همین طور هم بود.»

- آزاد شدن روح دو ماه پیش کار ما نبود.

پاتریشیا گفت: «همین طوره؛ من موقع ورود دیدم که یه مخزن شکسته بود و توش هیچ روحی نبود. لابد وقتی شکسته بوده روح داخلش آزاد شده.»

فصل بیستم

شرایط جدید

انسان ها عادت می کنند و شرایط جدید را می پذیرند. همان طور که مادر بزرگ به عنوان یک انسان قوی بازگشت پدر بزرگ به زندگی را پذیرفت. آن شب گذشت و همه بیش تر به مادر بزرگ فکر می کردند تا کاری که در نیروگاه انجام داده اند. صبح، جادوگر ها خدا حافظی کردند و به شهر خودشان برگشتند. حتی سابرینا هم به خانه ی خودش رفت. بهم گفت: «همه مون هم نظر بودیم که با وجود این شوک بزرگ بهتره دور و برش خیلی شلوغ نباشه. هر وقت خواستین بیاین پیشم.» مادر بزرگ بعد از صرف صبحانه با من، جورج و پدر بزرگ تازه اضافه شده به جمع خانواده مان، اولین کاری که کرد این بود که رفت و با چکش سنگ قبر پدر بزرگ را خورد کرد و با چنان شدتی آن کار را انجام داد که پدر بزرگ مان خدا را شکر کرد که جسدش زیر آن نخواستیده بود. راستش با آن چکش، آن چند وقت آن قدر چیز های مهم را شکستیم که آن هم به نوعی عضوی از خانواده مان به حساب می آمد.

حدود یک ماه باقی مانده از تابستان را به آشنا شدن با پدر بزرگ مان گذرانیدیم. مادر بزرگ هنوز کاملا وجودش را درک نکرده بود. از چیز های ساده مثل سه بشقاب سر سفره گذاشتن بگیرد تا گاه به گاه در فکر فرو رفتن و حتی نشنیدن صدای پدر بزرگ. کاملا بهش حق می دادم.

راستش در این تابستان مادر بزرگ کسی نبود که از همه شوکه تر شدن. کسی که از همه شوکه تر شد مادر بود. آخر تابستان که به دنبال مان آمد، فاجعه ای رخ داد. حدود یک هفته قبلش مادر بزرگ به پدر بزرگ گفته بود: «به زودی بچه ها از اینجا می رن.»

- خوب بازم میان؛ مشکلتش چیه؟ شاید راه خونه مون بهشون دور باشه ولی عوضش مامان بزرگ باحالی دارن. در ضمن عزیزم؛ من قراره برم سرکار و فکر کنم بعدا بتونیم بریم توی شهر خونه بخریم.
- نه ببین دیو، اونا هر وقت که دلشون خواست نمی تونن بیان.
- چرا آخه؟
- چون... چون...
- چون چی؟

مادر بزرگ به شدت در گفتم ماجرا تردید داشت و ناتوان بود پس جورج به کمکش آمد که این کارش را تحسین می کنم: «چون مامان و مامان بزرگ رابطه شون هیچ وقت خوب نبوده و ما همیشه مخفیانه میومدیم اینجا.» پدر بزرگ شوکه شد: «آخه چرا مگ؟»

- اونو ولش کن. فعلا ماجرای بزرگ تری داریم: بازگشت تو. من واقعا نمی دونم چجوری بهش بگیم.
 - خب چجوری نداره دیگه حقیقتو می گیم. همون طور که من حقیقتو به تو گفتم.
 - مسئله اینجاست که اون حقیقتو نمی دونه! فکر می کنه تو توی جنگ مردی!
- رنگ از صورت پدر بزرگ پرید: «ج... چی گفتی، مگ؟! یعنی چی؟! یعنی اون نمی دونسته کار واقعی من چیه؟ ولی... ولی چرا بهش نگفتی؟!» مادر بزرگ صورتش را میان دستانش گرفت: «خیلی سعی کردم بگم ولی نتونستم. اون باور نمی کرد، دیو.»

- ناراحت نباش عزیزم، ما درستش می کنیم.

البته که درستش هم کردند فقط یک جای کارشان ایراد داشت؛ آن هم این بود که نزدیک بود مادر بمیرد! وقتی حقیقت را بهش گفتند باور نکرد. پس گفتند و گفتند و باز هم گفتند. نمی دانم چطوری ولی به طرز شگفت آوری بالاخره حقیقت را پذیرفت. تا مدت ها مریض بود و در خانه ماند. در این مدت مادر بزرگ و پدر بزرگ هم به خانه ی ما آمدند. با اینکه مادر دلش نمی خواست ولی مخالفتی نکرد؛ در واقع نمی توانست مخالفتی بکند چون به شدت شوکه و در تخت بستری بود.

حدود یک سال طول کشید تا شرایط عادی شود. وقتی مادر درک کرد مادر بزرگ چه سختی هایی را برای بزرگ کردنش متحمل شده است، رابطه اش با او بهتر شد. هر چند خیلی به دیدنش نمی رفت. شاید به خاطر شرمساری بود، شاید هم هنوز اندکی ازش نفرت داشت. البته که هر وقت ما می خواستیم ما را به آن جا می برد. مادر بزرگ تصمیم گرفت در همان خانه بماند چون اتفاقی را به یادش می آورد که زندگی اش را تغییر داد.

یادم می آید یکی از روز های آن تابستان از مادر بزرگ پرسیدم: «خب قراره برق لایت وود چجوری تامین شه؟»

- نمی دونم عزیزم ولی فکر کنم این دفعه به روش های سالم تری رو بیارن. هر چند همیشه برای سود خودشون آسیب خواهند رسوند.
- مگه همه ی نیروگاه ها این جوری کار نمی کنن؟
- خب، با پرس و جو از منابع معتبر به این نتیجه رسیدم که نه همشون. بعضی هاشون واقعا اون جوری که تو درساتون خوندین، برق تولید می کنن.
- براتون در دسر درست نمی کنن؟ کارمندای نیروگاه رو می گم؛ اونا هنوز زنده ان.

- فکر نکنم؛ چون ما ده نفریم و آگه خبری جایی درز کنه، مطمئنا خیلی ها با توجه به اتفاقات عجیب و گم شدن آدم های زیاد اون حوالی، حرف مون رو باور می کنن. پس خطر نمی کنن و در اون جا رو تخته می کنن.

و مادر بزرگ راست می گفت؛ در آن نیروگاه برای همیشه تخته شد...

مرگ

خوب که بهش فکر کنید می فهمید مرگ یک هدیه است. چگونه اش را بهتان می گویم؛ ما همه مان می دانیم یک روز خواهیم مرد. بعد از آن، هر کسی اعتقاد مخصوص به خودش را دارد ولی چیزی که همه می دانند این است: همه روزی خواهند مرد و هیچ کدام از اموال شان را با خود نخواهند برد. انسان ها با اینکه می دانند روزی می روند این همه تلاش برای چیزهایی می کنند که بعد از مرگ سودی به آنان نمی رسانند. برای به دست آوردن آن چیز ها جنگ می کنند، آدم می کشند... حالا فکر کنید اگر می دانستند مرگ وجود ندارد چه فاجعه ای رخ می داد. حتی فکرش هم وحشتناک است؛ این طور نیست؟

مرگ، به زندگی لذت می دهد. باعث می شود قدر خیلی چیز ها و خیلی افراد را بدانیم. اگر زندگی منبع پایان ناپذیری برای استفاده بود، هیچ گاه از آن لذت نمی بردیم. اگر می دانستیم کی خواهیم مرد، خیلی کار ها را نمی کردیم، خیلی از احساسات را تجربه نمی کردیم.

بی ادبی است هدیه ای را نپذیرید. حتی اگر آن را دوست هم نداشته باشید برای ناراحت شدن شخص مقابل این کار را نخواهید کرد. مرگ هدیه ای از سوی پروردگار است پس آن را بپذیرید. از آن نترسید ولی به سوبش پرواز هم نکنید. امیدوارم روزی مرگ را به عنوان بخشی از این زندگی که زیبایی اش در جاودانه نبودن آن است، بپذیرید. ما وقت زیادی نداریم پس بیایید تک تک لحظه هایش را زندگی کنیم و نترسیم از مرگی که برایش زاده شده ایم.

مرگ از رگ گردن به ما نزدیک تر است...

نه! مرگ همان رگ گردن است اگر بریده شود

نفس است اگر قطع شود

و زندگی است اگر تمام شود...

خداوند همه ی مردگان و همچنین همه ی زندگان را رحمت کند چراکه روزی به مردگان خواهند پیوست...

پایان